بسم الله الرحمن الرحیم

گشت ز بار گنه قامتم از بس دوتا
شد خط پیشانیم همچو نگین نقش‌ها

دعوت من الکهی رهبر من گمرهی
پشت بروی صواب روی به پشت خطا

جان ز تمنای دل صید به دام هوس
دل به ادای تن زخمی تیر هوا

وین دل و عقل و روح جمله رفیقان من
نامه سیاهی کلیم این همه آل عبا

خطهٔ خاطر دمشق نفس جفاجو یزید
روح گرامی حسین دشت بلی کربلا

نفس سگ طبع شوم شمر و حسد زیاد
مظهر شر و فساد مظهر جور و جفا

یک ورق از نامه‌ام ظلمت شام عدم
یک رقم از خامه‌ام شدت روز جزا

حرص مرا با امل الفت شیر و شکر
علم مرا با عمل ربط صواب و خطا

مسجد من بتکده کعبهٔ من سومنات
پیر مغان مرشدم برهمنم پیشوا

دشمن دینی مرا دوست زبان منند
کردهٔ من ناپسند گفتهٔ من ناسزا

ظلمت مشائیان کرده سیه نامه‌ام
از دم اشراقیان آینه‌ام بی صفا

هیچ علاجی نکرد فلسفیم از جهل
هیچ نجاتی نداد بوعلیم از شفا

بسکه چو قانون که میدهم گوشمال
تار حیاتم گسست زخمهٔ چنگ هوا

حکمت یونانیان چاره گر من نشد
علم فلاطون نکرد درد مرا هم دوا

به که به ربانیان روی نیاز آورم
تا ز گریبان شود دست شیطان جدا

لشکر نفس و هوا بسته بگردم حصار
راه گریز کجاست جز حرم مصطفی

پاکترین معبدی سرور پاکان دین
خاصترین حجره بارگه کبریا

ملتزم حضرت و کل سده ختم رسل
جنت اعلی لقب یثرب بطحا لقا

طایف عرش عظیم حضرت طوفش سرشت
زایر صحن رفیع بر وی ز جانش بها

اول ازین خاک پاک گر نه تیمم کنند
کی به اجابت رسد خیل ملک را دعا

چون نشود دین او ناسخ شرع رسل / چیست شب تیره‌اش صبحی نسبت جرم هما
مصحف ایجاد را فاتحه و خاتمه است / نیست درین دایره اول از آخر جدا
عالم و آدم همه تابع و متبوع او / نور جمال ویست ثانی اول خدا
عین یقین شخص او ابر کرم جود او / هستی احول ته بین سایه کجا او کجا
در ره حق چون کلیم شمع و چراغی بخواست / نظم دو عالم نمود معجز او بی عصا
ناقه صالح اگر محمل او می‌کشید / داشت چراگاه و فلک جای بر اوج سما
صاحب لحن زبور از غم هجرش خشب / حامل نطق مسیح از دم وصلش حصا
آتش نمرود را خلعت برد و سلام / نور ظهور تو داد ای شرف انبیا
موجه طوفان نوح نام تو گر می‌شنید / قطره سیماب بود در گره اختفا
تا ز نظرگاه گوش نهی تو منعش نمود / نغمه داود گشت پرده نشین خفا
سیر براق ترا عرش عظیم است فرش / داشت سلیمان اگر تخت بدان بر هوا
طاقت ایوب را نام نگیرد بسهو / صبر ترا هر که دید وقت نزول بلا
در خور نعت تو نیست رتبه فهم عقول / وصف تو ختم الرسل مدح تو خیر الورا

بر که حوالت کنم نعت ترا هم بتو / هست ثنا لا احصیت بس تو بدم رهنما
روی نیاز آورم جانب اصحاب و آل / تا که شود رهبرم سوی تو ای الملتجا
افضل کل امم یار نخستین تو / حارس عرش عریش صاحب غار خفا
ثانی اثنین آن که ز صدق و یقین / خوانده صدیقش رسول کرده عتیقش خدا
هر که ز تصدیق او لنگر تمکین نکرد / کشتی دینش شود غرقه بحر خطا
چشم ره صدق باد شه ملک صدق / بدر سمای سخا صدر مقام رضا
در نفس واپسین بهر خلافت نوشت / نامه بنام عمر رفته بخلوت سرا
قافله سالار دین هادی راه صواب / مظهر احکام شرع مظهر وحی خدا
گشت چو از نصرتش بارور ایمان قوی / ملت بیضا گشاد چهره ز ستر خفا
تا رقم نهی او یافته عز صدور / داده ز کف نیل مصر شیوه جور و جفا
یافته از هیبت او ملک عدالت نسق / داشته از خشت او قصر شریعت بنا
غیرت او برقعی کرده ز حق خواستی / چهره عصمت نمود پرده نشین خفا
نظرت هشیار او آیت تحریم خمر / عین تمنای او جنبش کلک قضا

حکم فاروق آخر که بدل جای داد منکر قرآن بد و نقض ائمه اکوا
در پنج خلق است رفت و بخلوت نشست گشت بشوری مشیر خلص صحاب را
چهره بنمود اتفاق رفته ز عالم نفاق صدر خلافت ز حق گشت عثمان ببرا
گرنه سزاوار بود امر خلافت باو تابع او کی شدی صف شکن لافتی
آنکه فزو مایگان دم مصافش شدند مانع او چون نشد صولت شیر خدا
وانکه نصب از وصی ملک خلافت گرفت منع ز حرب علی و کرد حسن اجرا
منشاء این عزل و نصب گوی اگر تقیه بود عدل قضا ظلم محض عصمت حیدر کجا
تفرقه چون شد بلند جامع فرقان گذشت خاتم ختمی گرفت پادشه اولیا
عدل و حیا همچو صدق سر بثریا کشید گشت در شهر علم بر رخ اصحاب وا
گوهر درج نجف اختر برج شرف واقف سر قدر حاکم حکم قضا
فارس دلدل سوار سرور سلمان ندیم خواجه قنبر غلام والی ایمان و لا
صفدر خیبر شکن یل عنتر فکن صاحب سیف و قلم ناصب تخت و لوا
نیر بطحی سپهر شاه سلیمان حشم موسی هارون خطاب عیسی یوسف لقا

نوح امامت سپهر دوش نبی منبرش قبله عالم درش کاشف کشف غطا
دشمن هر یک بود زین همه خصم همه لشکر بعثت نبی گمره راه خدا
بغض یکی بیکمه خانه دین را خراب بی یکی از چار رکن سقف نماند بجا
هر یکی از این چار پیر آئینه باید شمرد تا که بر دو ز حساب پاک شوی از خطا
گر ز آن صورت نشد مانع و جد یکی اسم محمد بود شاهد این مدعا
چو که بهم جمع گشت چهره احمد نمود گرچه بود میم و دال یک طرف از میم و حا
حب همه مذهبم مهر همه ملتم باد ز رضوان حق بر همه خیر الجزا

ورد گوتا اثر و را اندازد داغ را می بباغ اندازد
آه را ملک سلیمان بخشد اشک را شور محشر اندازد
وجد را رقص بسمل آموزد حال را حلّه از بر اندازد
بم و زیر ترانه ساز کند عقل سوز و جنون سر اندازد
خنده گرد و گره بگوشه لب گریه در دیده لنگر اندازد

شور از روزگار بند درخت / ماتم آئینی از سر اندازد
خار در بستر طرب ریزد / زهر در کام شکر اندازد
نوحه گیسوی آه بگشاید / نغمه در پرده بستر اندازد
باده میخانه را زند آتش / قطره سنگی بساغر اندازد
ساقی مست را شراب غرور / همچو مینا ز پا در اندازد
کشتی می طلسم خشم شکند / بط پیمانه هم پر اندازد
هر کجا جنبش راحتی یابد / پیش چرخ تکدر اندازد
هر طرف نقد عشرتی بیند / به نظرگاه اختر اندازد
نخل اندوه را نهال کند / تخم عیش از جهان بر اندازد
دیده عقل مصلحت بین را / گنبد در پس سر اندازد
دل که پر عاقبت جو را / عو هوسا ز دمجمر اندازد
صید تدبیر را کند پر و بال / تیر تقدیر را پر اندازد
عشق را از هوس کند ممتاز / عقل را با جنون در اندازد

گر ز طغیان درد ناله کنم / درد دلم درد دیگر اندازد
بوز بیداد چرخ داد ز غم / چون شفق خون بساغر اندازد
ره برم در حریم نعت نبی / که ملک در رهش پر اندازد
به که بگریزم از ستیزه او / چون زمین خاک بر سر اندازد
فخر کونین آنکه صولت او / رخنه در سد ششدر اندازد
آتش بولهب به باد دهد / آب در نار آذر اندازد
چار تکبیر پنج نوبت او / رعشه بر هفت پیکر اندازد
هم نحوست ز داید از انجم / هم سعادت در اختر اندازد
چار ارکان کعبه شرعش / سایه بر هفت کشور اندازد
صدق صدیق در ترازوی حشر / چون ز تصدیق گوهر اندازد
حسنات دو کون با برشش / نتواند که لنگر اندازد
یار غاری که سرور عالم / هر کجا پا نهد سر اندازد
ثانی اثنین مصطفی که به صدق / سر به پای پیمبر اندازد

تخم توحید را اتصال کند ‌ ‌ ‌ نخل شرک از جهان بر اندازد

کی ستم در حق بلال کند ‌ ‌ ‌ چون نبی پای بجید ر اندازد

پشتش از دزد دین چو گردد خم ‌ ‌ ‌ بار بر دوش عمر اندازد

ثانی اثنی نبی که به عدل ‌ ‌ ‌ لرزه در بحر و در بر اندازد

تف قهرش اگر به آب رسد ‌ ‌ ‌ موج را طرح مجمر اندازد

قطره را مرکز اثر کند ‌ ‌ ‌ جای ماهی سمندر اندازد

نیل مصر از نهیب درهٔ او ‌ ‌ ‌ رسم طغیان ز کف در اندازد

علم کاویان ز هم شکند ‌ ‌ ‌ افسر از فرق قیصر اندازد

رایت ملت آنکه بر باد است ‌ ‌ ‌ چون علی را ز پا در اندازد

فلک از صدمهٔ سیاست او ‌ ‌ ‌ جامه لرزه در بر اندازد

زخمه زهره زخم دل کرد چو ‌ ‌ ‌ خشم مریخ خنجر اندازد

شقه عدل چون به اوج رسید ‌ ‌ ‌ علم پنهاد دیگر اندازد

رخت فاروق را بحجره برد ‌ ‌ ‌ نطع عثمان به منبر اندازد

هر کجا تیغ فتنه برق زند ‌ ‌ ‌ علم او خود از سر اندازد

آنکه روز خصومت اعدا ‌ ‌ ‌ حربه از دست داور اندازد

هر کجا بحر کینه جوش کند ‌ ‌ ‌ وضع تمکین به لنگر اندازد

تن او تیر را هدف گردد ‌ ‌ ‌ پیش تیغ جفا سر اندازد

در خلافت چرا خلاف کند ‌ ‌ ‌ خشم بر ملک و لشکر اندازد

چون ز عثمان گذشت دور بلا ‌ ‌ ‌ باده در جام حیدر اندازد

شاه مردان که اوج منقبتش ‌ ‌ ‌ طایر عقل را پر اندازد

شیر یزدان که فکر معرفتش ‌ ‌ ‌ عقل فعال را پر اندازد

خاتم اولیا علی ولی ‌ ‌ ‌ که نظر بر چشم گر اندازد

کله خسروی برد سلمان ‌ ‌ ‌ قیصری را به قنبر اندازد

ذوالفقار دو سر چو بردارد ‌ ‌ ‌ چار سر بر دو پیکر اندازد

غالب کل غالب آنکه اگر ‌ ‌ ‌ باز را از کبوتر اندازد

از نهیب جلال اوست همین ‌ ‌ ‌ پیش گنجشک شهپر اندازد

در حرم بلاسیاست او | صد جو ستم سکند اندازد
در مصاف هوا حمایت او | زره فتح در بر اندازد
روز پیکار گرز تمکینش | خصم را مغز از سر اندازد
تیغ را آنکه بر کشد پنهاد | فتنه چون در برادر اندازد
طیران در مناقب خلفا | طایر نطق را پر اندازد
به که منصف ز حرف لب بندد | از دعا طرح دیگر اندازد
تا جهان را چهار حد باشد | تا نظر هفت اختر اندازد
حب هر چار در بنا کل دین | نور بر پنج منظر اندازد

چیست آخر سودت ای سودای تاج سروری | استخوان در ذکر انجانی صداع بر سری
نوحه ها در ماتم آگاهیت دارد جهان | گر سرودش خوانی از مستی کنی رامشگری
یوسف طبعت بچاه نعمت الوان فتاد | شد کساد این جنس عالی از هجوم مشتری
راه خویش از عکس مدعا سر کرده | ای ضمیر صاف تو آینه بی جوهری

بوالعجب دلاله بازار دنیای دنی | مینماید گاه بسطامی و گاهی ششتری
تارک دین ترک دنیا میتواند ساختن | دور نبود شیوه مردانگی از ستری
فعل وارون تو خود عجز است خود اسکندری | گر ده یک عمر باید در رهی رهبر
مور حرصت دعوی ملک سلیمان میکند | تا بداری این قدر باد در خیال سروری
بهر تسخیر جهان سامان میسر شد ترا | دست زور ناتوانی گنجهای پرزری
یکقلم افواج از افراد باطل کرده | از رقوم دفتری داری سواد لشکری
مرد میدان در پناه عصمت زن بیتی | تیغ مصری در نیام خجلت بی جوهری
تیزه چابکسواران در لباس سوترنی | خودهای شیر مردان اشکو معجری
پشت دست و نصیبان مور دشمن آن | پیش پا افتاده صاحب لوای سروری
در پی آخر مرصع کاری آیینه شد | خنجر دلدوز مرهون دکان جوهری
تیغ را پیش حمایل نیست جای مردن | می برد آب عقیق آیینه در انگشتری
کشتی طوفانی ساز عروسی شوهران | زورق گردابی حرص تا بی سوهری
تنگه ده عالم تصرف کرده تاخت مزاج | تهمت محض است انگشت بنام زری

با چنین خیل و حشم عزم سفرها کرده | چون شود محجوب نامستور از بی چادری
آفتاب روز امید تو طالع میشود | گرده مه از صبح کافوریت شام عنبری
عهد آخر شد کت و خورشید تیغ در کشد | روشنم شد چرخ دارد جلوه مهر خوری
زین کهن صراف غارت شد دکان جوهری | زین دغل دلال کاسد شد متاع تاجری
طور عالم شکوه و شکر است این چرخ | تا زند بر همت مردانه لاف برتری
این مشبک کاغذ آتش او جدا آورده است | برق آهم چون برافروزد لوای آذری
خاتم انگشت همت هست از من نامدار | چشم بر دست کسانم نیست چون انگشتری
گر فلک خصمانه میخواهد که با من سر کند | میگریزم در پناه رایت پیغمبری
احمد مرسل که از فیض سخای لطف او | موجه ریگ روان بر سان آب کوثری
با تن تنها علمدار لوای نصرتش | پنج نوبت میزند در چار طاق ششدری
گر چنین باشد طلوع آفتاب ملتش | عرصه خاور شود ظلمت سرای کافری
بود آدم در میان آب و گل کان نور پاک | یافت در دیوان قسمت منصب پیغمبری
گر نگشتی صاحب او در پیش رضا | نوح را کشتی تباهی میشد از بی لنگری

شب که مبتلا گشتم در طلسم ظلمانی | هادی خرد آمد همچو صبح نورانی
گفت ای فرو مانده در زمین تن | کنج ربع جسمانی صید قید شهوانی
درد دین اگر داری در نجات سعی کن | تا کی شود عمرت صرف در شفاخوانی
خبر کتاب یونانی بوعلی چه میداند | بوحنیفه می باید در خطاب ربانی
میر مجلس امت مهر مشرق ملت | شرع صوفی کوفی نور رای نعمانی
پرده پوش تقریرش حسن لحن داودی | زیر دست توقیعش خاتم سلیمانی
نقش‌های تقلیدش خضر راه انجم | شاهراه سیر من کوچه مسلمانی
پرده دار سر او ستر ذیل غفاری | شمع بر مزار او نور علم ربانی
بی کتاب کی بینی سنتش اگر بینی | ناصواب چون دانی فتویش اگر دانی
غیر چشم حق بینش کس ندیده آرامت | چهره شریعت را در نقاب عرفانی
آن اویسیانه جان و آن تن پشیمانی | گشت ثانی اثنینش گرچه بودش ثانی
گفتمی نوشتم این حد مدح او | غیر از این که بنویسم بوحنیفه ثانی

شعر ابی نعمان نیز معنی دارد
ابو حنیفه اول و حنیفه ثانی

آنکه جهاد او تا ثالث ثلثه آمد / مالک رقاب کل ممالک اگر دانی
در مدینه عالم او مقتدای عالم او / گرد خاک یثرب را خاور ربع نو دانی
شعبه شریعت را چار رکن کامل گشت / تا ز شرق طالع شد بدر احمد ثانی
در خلاف گمراهی ز اختلاف پیش و کم / گر ز جنبشان نبود حصن چار ارکانی
آن یکی به بر داری در مقام صدیقی / وین دگر به پامردی گشته عمر ثانی
کرده جهد چون عثمان آن یکی بحال دهان / این یک از جوانمردی کرده نام مردانی
در چهار حد بنگر زین چهار سو بگذر / تا بری ازین سودا نقد و جنس ایمانی
چار طبع را باغذا زاده اگر باشند / بی چهار حد نبود کعبه را اگر دانی
راز شرع دین گفتم گوهر یقین سفتم / مذهبیست تحقیقی مطلبیست نورانی
از عقیده و مذهب مصحف آنچه پیدا / لعنت گفتنها را اشتر تو میدانی

دلیر جنگ بهادر پناه دولت و دین / که مثل او بجهان کلک صنع نقش نبست
نموده در ظفر یاوران ید بیضا / زدوده زود ز هر دل که نقش کفر نشست

خطا نکرد بهر جا نمود عین عدو / کند قضا و قدر آفرین برین زه و شست
چو در هزار و صد و بیست و هفت از هجرت / برای دفع گروهی دو رو کمر بربست
گروه زشت لعین تیغ تا نگ را / سر و دل و کمر و سینه همچو گردن و دست
به تیغ و تیر و کمند و سنان و نیزه و گرز / زد و گرفت و ببست و درید و خست و شکست
بحق ببند کی حق کمر چو بست بحق / بصدر مسند ایوان خواجگی بنشست
بدست ابر عطا و بدل محیط سخا / گزافه است که خواجه بدین دل و دست
درست شد بغلامیش نسبت منصف / بدین نمط همه اوقات بود و باشد و هست

شبی که بود مرا از هجوم حیرانی / شکسته زورق دل چون حباب طوفانی
چو شب مشاهده نامه سیه روزی / چه شب مسوده خامه پریشانی
چه شب ز تیرگی آیینه دار روز جزا / چه شب چو شام نخستین گور ظلمانی
نه محرمان بمدارای دردهای نهان / نه همدمان بمداوای رنج جسمانی
نفس ز سینه فروزان چو ظرف آتش آب / سرشک از مژه ریزان چو حلق قربانی

سرم بزانوی حیرت چنان فرو رفته / که گشته جوهر آینه خط پیشانی
میان عصر و عشا قاصد مبارک پی / رسید پر زده چون هدهد سلیمانی
چه قاصد آینه صورت سبکروحی / از و نسیم خجل گشته در گرانجانی
چه قاصد از دم روح القدس گرفته وجود / نموده روح مجرد بشکل جسمانی
چنان بهمت مشکل گشا کمر بسته / که در گذشته ز طول زمان بآسانی
ز بسکه سرعت سیرش مسافتی نگذاشت / نداشت ماضی و حال وی اول و ثانی
چگفت گفت که ای تیره روز ظلمت هجر / چگفت گفت که ای در فراق زندانی
جهان ز نعمت الوان شده ریاض نعیم / چه مبتلا شده در عذاب و حیرانی
جواب دادم و گفتم که ای بشیر خجسته / تو حال درد دل خسته را چه میدانی
منم ز راحت کونین بسته چشم امید / زبان کشیده ز سودای مالی و جانی
ز حاصل دو جهان دست من تهی مانده / نفس ز ظلمت خاطر بسینه زندانی
ز شر فرقه ناکس که هست در پنجاب / نهاده مملکت هند رو بویرانی
تمام ملک جهان گو خراب شو غم نیست / درین غمم که فتد رخنه در مسلمانی

نمانده غیرت اسلام در مسلمانان / ز حفظ حوزه دین از جناب سلطانی
بامر آصف دولت نجابت نخوت / نشسته زمره دیوان بمسند دیوانی
قلم مرحمت هنود دغل و افغان / گروه مسخ نویسان بحکم فرقانی
مصاحبان همه سرگرم رقص و جد و سماع / حریص نغمه در تن درا و تا و انی
بی مشاهده رخساره لیل و نهار / نموده گاه نظر بر سطور قرآنی
همیشه آینه و شانه با یمین و یسار / بدل نموده ز کورت بطبع نسوانی
گرفته شهوت شان در میانه ریش و بروت / تمام عمر گرفتار نفس شهوانی
بگوی زن که چو خنثی بشکل این مردان / دمادم از دو طرف می‌شوند شیطانی
سپاه اگر بجهاد و غزا اگر بندند / بغیر خدمت و منصب شوند ارزانی
چو گشت عالم باقی ازین گروه خراب / بحیرتم چه شود حال عالم فانی
ز من شنید چو این قصه طویل و عریض / دلش چو پسته بلب چون شکر ز خندانی
ز نکته خنده دهانش چو گل لبالب شد / بما بگفت که ای مبتلا نمیدانی
چه ماجراست که سرگرده تو لا ادری / چرا بوهم و گمان گشته تو حیرانی

نوید فتح الهی مبارکت بادا / که شد نصیب خدیو گروه نورانی
نسیمی بمژده وزید و عمده احرار / گرفت نقش نوی سکه سلیمانی
چو این نوید شنیدم برای سجده شکر / ز فرق تا قدمم گرد و کار پیشانی
ادای سجده و جب نموده و گفتم / که گرد حل چنین مشکلی باسانی
جواب داد که حامی ملت نبوی / جواب داد که بانی دین ربانی
بصدق در حیتم سلاله صدیق / ز نیم این کریم و خلیفه ثانی
بجود بحر محیطی نموده حیدر / بحلم مظهر کامل ز حلم عثمانی
دلیر جنگ بهادر که فعل معتادش / بود چو معجزه خارج ز طوق انسانی
همیشه گشته مؤید بفتح فتاحی / همیشه آمده منصور نصر ربانی
بتیغ قهر سر میت و کیمه رشتی / بریده است بمضمون نص قرآنی
پس از هزار و صد و بیست و هشت از هجرت / ثنا ختم که چنین بوده عید قربانی
بروز رزم ز ابطال ساحر مقهور / نموده سایه رخش نهیب ثعبانی
بحرب لشکریان فوج نظر تش غالب / خیال که خیل ملک با جنود شیطانی

سوای ذات شریفش نیابد بجهان / بسیرت ملکی در لباس انسانی
ز بسکه قطع تعلق ز ماسوا کرده / بتن وظیفه رساند ز قوت روحانی
هم از خوارق عادات او یکی اینست / که رسته خامه منصف کم الحسانی
چو بشنود سخن او عجب که یاد کند / کسی ز شعر ظهیری و نظم سلمانی
کند چو انوری آغاز نیر طبعش / شود ستاره پرست انوری و خاقانی
مدایح شعرا بر صحایف اوراق / گزافنامه سلجوقیت و سامانی
رقوم خامه من مدح عمده سادات / سطور نامه من کشف راز قرآنی
بنعت آل نبی چون قلم علم گردد / کرامت است زهره که خواند مدح سلطانی
بحق مدح جنابش که هست حد بیان / زبان خامه من گنگ شد ز حیرانی
گر از شجر شود اقلام و هفت بحر مداد / شوند خلق نویسنده‌های دیوانی
همیشه تا که جهاد و غزا بود قایم / ز لشکر ملکی با جنود شیطانی
ز تیغ غیرت او باد فرق کفر دو نیم / بلند باد از و رایت سلمانی
حساب اجر عظیم جهاد اگر او / بواقعی نتوان ثبت کرد گردانی

قلم پرداز تیغی خامه ام داشت / ز آتش سطر جوهر نامه ام داشت
چو خلعتهای آثار آفریدند / بریدن را بقد او بریدند
بود شایسته تیغی دست ایجاد / طفیل جوهر او کان فولاد
ز آب و تاب یکصورت کشیدند / قضا تا جوهر او آفریده
بوصف او قلم رطب اللسان است / بکرار رقم آتش روان است
ز مژگان باج خواهد تیزی او / ندارد غمزه هم خونریزی او
بدین برق بهار آفریدن / دمادم میتوان از جان بریدن
در اصلاح سخن دل میخراشد / بجای خامه معنی می تراشد
بمعراج کمال خود رسیدن / قدم زد اندر بریدن در پریدن
در آتش گشت آن پاکیزه گوهر / شکست استخوان خود چو جوهر
براه غمزه چون شد جلوه پرداز / شکستن با بکشتن کرد دمساز
در اول بود جوهر آبدارش / شکستها درستی شد بکارش

ستم آن طره تیغی زنگ بسته / رخ از دست رد ما رنگ بسته
دمی پرداز نبض نیم بسمل / نمی خشکیده بر تن قطره دل
وجود آیینه حیرت در آغوش / ز زخم هر نفس جوهر زره پوش
برنگ دل شکستن سرخرویم / ز آب سنگ تر گردد سبویم
شکستن را نشاید خاتم من / سر در دم کلاه ماتم من
مرا از خود شکستن عار و ننگ است / شراب شیشه ام طوفان سنگ است
چو سنگ سخت وی در کلم نیست / درستی از شکستن در دلم نیست
چو کلکم از کلیمیها علم شد / ید بیضا بدست من قلم شد
بدستم صفحه کافتاده باشد / در آنجا باشد که دیگر ساده باشد
ضمیرم مظهر راز جهان است / نه آیینه است فی آیینه دان است
برون از طرز گفتن تازه دعویست / چگویم صورت من جای معنیست
سطرلاب نجوم وجد و حالم / جمال او وشش روشن جلالم
قبا شد بود از نابود همت ز / چه داند این معما سحر و اعجاز

سپیده دم که چو مشاطه چرخ زنگاری / فکنده در بر گیتی قبای گلناری

بساط عنبر شب خود از زمین برچید / عمود صبح برافراشت چتر زرتاری

کشید روی خورشید تازیانهٔ نور / نمود زنگی شب توبه از سیه‌کاری

برهنه گشت جهان از لباس عباسی / ز بر کشیده زمانه لباس عیاری

من و خرد بتماشای اختلاط جهان / شدیم رهسپر منزل سبکباری

جهان جان شرف دودمان دستبیدی / روان تن خلف خاندان احراری

به نقشبندی اسلاف او مسلم گشت / نظام سلسلهٔ سادگی و پرکاری

گزین سلسله عبدالرحیم خواجه که دهر / ندیده مثلش در دستگیری و یاری

بر آستانهٔ اجداد او برافرازند / سران خیل ملایک لوای زرداری

کسی که از خط ارشادشان برون آید / گسست رشتهٔ تسبیح را ز زناری

نگین بکرد آماده همچو سنگ و یقین / نگین گرفته بهم چون جهود و دیاری

ز هم نفور و گریزان چو رومی و زنگی / بهم مجادل و دافع چو روس و بلغاری

ندیده چشم تماشا بباغ دهر گلی / برنگ و بوی گل بوستان عطاری

زهول

ز هول قاعده‌ناشناسی و خودبینی / سلوک مسلک بیگانگی و بیزاری

بداد عیش فرومایه‌ها بآسانی / قرار کار گران را بیکان بدشواری

درو صغیر کبیر و درو عظیم حقیر / درو اذله معزز اعزه در خواری

بصدر مسند عزت نشسته / جماعتی ز حسب دور و از نسب عاری

بدست سبحه از کار دام صیادی / روا بدوش عبادت کمند عیاری

یکی بکعبه و دیگری بکنشت باشش / یکی بمسجد و دیگری ببازاری

به پشت و روی عالم چو زر و سیم / بخوب و زشت جهان همچو خواب بیداری

بهر کجا که رسیدیم عالمی دیدیم / رهین محنت و درد و غم و جگرخواری

یکی بصوت رباب و صدای اهل صفا / یکی بجلوت اصحاب زرق و طراری

یکی بیاله غداران لعل یاقوتی / یکی برنگ حنا آن اشک گلناری

یکی ببتکده میکشان توبه‌شکن / یکی بمدرسه مفتیان هشیاری

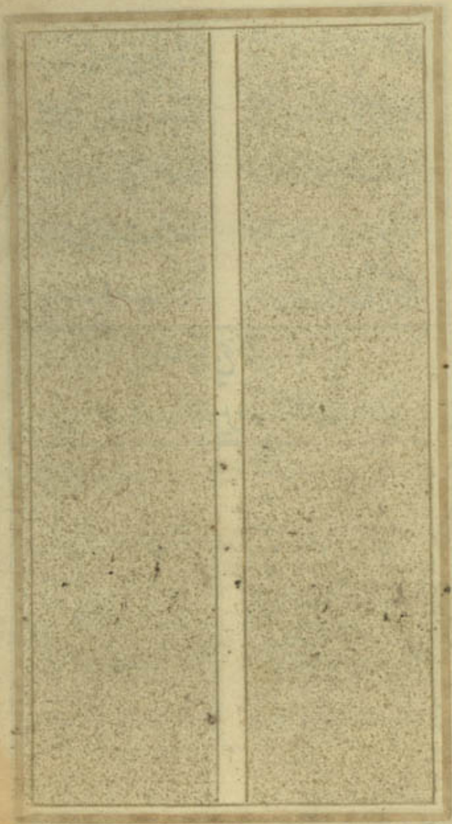
یکی بکوچه دیوانگان آزادی / یکی بحلقه آگاهی و گرفتاری

یکی به بیشه آتش یکی به بیشه خس / یکی بسوخته جانی یکی بجباری

نمودیست و بزمانه می آید | شبیه جوهر آئینه اش بهاری
اگر مروت ایثار آیت کرم است | سزد که نسبت آزادگی باحراری
بدان شابه شعوری که فرق نتوان کرد | بچشم وهم و گمان خواب را ز بیداری
ز رعشه بیضه جاجه فلک شکند | عقاب ناوک او چون شجیع دلطاری
سرش ز چرخ بلندست از گران سنگی | تنش ز روح فرودست در سبکباری
اگر ز جای کی فطرتش خبر یابد | خلاص میشود اندیشه از گرانباری
سری گشته گرانبار از هزاران غم | روان شده قدم همتش بغمخواری
ز سیل تفرقه هر جا دلی خراب شده | درآمده بدو تعمیرتش بمعماری
نشسته چو سبزه گر پایش دمی جود | ز خود متاع کمین را بنرخ بسیاری
اگر فتوت و آیین دمی ایست | بزیر چرخ بپاید چرخ زنهاری
تمام کن بدعای حسن منصف | که ختم گشت بر او شیوه نکوکاری
عنایت ازلی یار و یاورش بادا | بود بدهر نشان تا ز رسم دلداری

بدوران فرخ سر شاه غازی | که در پادشاهی ندارد مماثل
بهندوستان پادشاه جوان تخت | هنرور یک اسلامیان کامل
ز تائید احسان عبد الصمد خان | ملاذ افاضل مآب اماثل
بنا منزلی یافت در شهر لاهور | که آن را خرد خواند خیر المنازل
بخدمت کمر بسته در اهتمامش | مریدی که در دهر او بود فاضل

بجو سال تاریخ آغاز و انجام
ز دار فضایل دیار افاضل



یا رب ز ننگ هستی من باز کن مرا — تاراج عشق خانه برانداز کن مرا

تیغ دو دم ز چشم و سیه ابرویم بکش — انجام هر چه میکنی آغاز کن مرا

راهم نما بخلوت سر کلام خویش — معنی شناس نکته اعجاز کن مرا

دیوانه تیز زهندی من بی نیاز نیست — فارغ ز مهر دو کون بیک ناز کن مرا

منصف چگونه مهر خموشی بلب نهد — دل ناله میکند که سخن ساز کن مرا

ای برتر از جهان که جهان نیست جا ترا — خود نیست هر که میکند از خود جدا ترا

نی جزو عالمی و نه کل جان عالمی — فانی است عالم ار نشناسد بقا ترا

بیگانه گر چه نیست کس از آشنائیت — بیگانگی ز الفت هر آشنا ترا

هر چند هست ها و من اندر میانه هیچ — هم ابتدا شناسم و هم انتها ترا

گلبانگ بلبلان چمن کار روان تست — از رنگ و بوی گل بود آیینها ترا

من کیستم که در ره وحدت نفس زنم — گفته ثنای تو شرف انبیا ترا

منصف اگر هزار جهان جان فدا کنند — ای حق بندگی نشود از نوی ادا ترا

سر خط لوح جبین بسمله ابروها — جدول صحف رخ و سلسله گیسوها

دل دو نیم ز میان دوی بکوی تو ربود — در گوش تو چه آویخته از پهلوها

آب و تاب رقم جوهر اندیشه من — نتوان دید جز از آینه زانوها

تنگ چشم تو بجانم چه ستمها که نکرد — چشم نیکی نتوان داشتن از بدخوها

ناوک را رتبه همچشمی مژگان تو نیست — بند کاند بترکان تو این هندوها

منصف طالع تند پر دهم و از دوست دل — کاش سیوه توانیم از بازوها

سبزهٔ خط تو بر سطر رقم منصف نعت است	موجهٔ آب حیات است و این جوی ما

ل

از دیده ام نبود نظر دیده ام ترا	در هر نظر به رنگ دگر دیده ام ترا
صورت پرست حجاب تو بار است	بیرون ز تنگنای صور دیده ام ترا
در ظرف نه محیط نگنجیده جلوه ات	خود مرکز ضمیر بشر دیده ام ترا
ذات تو از شنیدن و دیدن منزه است	با عینک قضا و قدر دیده ام ترا
دانسته ام که صانع ذرات عالمی	ظاهر بجلوه گاه اثر دیده ام ترا
هستی غنی ز طاعت و عصیان کفر و دین	پرورگار عیب و هنر دیده ام ترا
هر ذره هست جلوه که لطف و قهر تو	دریای امن و موج خطر دیده ام ترا
در هر حدیث سر کلامت شنیده ام	در هر گلی به رنگ دگر دیده ام ترا
منصف کجا رسی بفضای ثنای او	سرگرم نعت خیر بشر دیده ام ترا

ای کمال عقل و دل ای همام اصفیا	وی جمال غیب ثانی ای امام انبیا

ای محبت است و محبوب رب العلمین	ای مقیم خدمتت و صدر مقام اصطفا
سالت از نسخ و از تحریف یعنی خود تو ندا	خطبه شرع ترا بر منبر ملک بقا
نامه ام آیینه در زنگ پنهان گشته است	دارو از خاک سر کوی ات بده جلا
ره نخواهی یافت منصف در حریم نعت او	تا نخواهی گشت خاک راه اصحاب صفا

فلک مقام تو ای صاحب رسول خدا	ملک غلام تو ای صاحب رسول خدا
بعرش منبر اسلام خطبه تصدیق	بود بنام تو ای صاحب رسول خدا
بعدل کامل فاروق و حلم ذی النورین	باحتشام تو ای صاحب رسول خدا
بحق علم علی و محبت حسنین	بفضل عام تو ای صاحب رسول
کسی که حلقه بگوش است این تب و تب را	بود غلام تو ای صاحب رسول خدا
جواب حسب که منصف بخجلت آمده است	پی سلام تو ای صاحب رسول خدا

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها	که در دمی تو دهاید زنگ از آیینه دلها

مجو از بد و نیک عالم فراغم دارد ... بقربان سر عشقم که آسان کرد مشکلها
مقام سالک راه فنا را کس نمیداند ... کجا دیده بداند این نوردان راهی منزلها
هنرمند است کس وز عیب تو میگوید ... مبین بیکاره این آیینه‌ها را اوراق دلها
ز غفلت یاد حق هرگز ترا در دل نمی‌آید ... ز بت آوردهٔ روی توجه سوی باطلها
نباشد دوستی جز دشمنی با خویشتن منصف ... لان النفس قد کانت من الاعدا فقاتلها

نجابی پرده چند روی قاتل چشم بسملها ... ته برقع بسته می‌آید بسوی خلوت دلها
مده جام و ما دم بنگر فان تشنه را ... الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بآیین کم رنگین جلوه‌ها در هر نظر دارد ... شهید تیغ نازش را چه گلها روید از گلها
ز وحشت آرزو رم میخورد وحشی غزالش ... که ترسم پای آتش گیرد غبار خاطر دلها
نشد صیاد من بی پیچ زلفی دام گیسویی ... نکهت از شور جنون من سلسلها
نسوزد تا پر پروانه‌ها شمعی نیفروزد ... حنا می بندد از خون شهیدان کشت قاتلها
شکر خنده چون اهل هوس نتوان بکس بودن ... خوشم تلخی دشنام این شیرین شمایلها

چو بیچاره مجنون کن دل ناقه سیر کرد ... جرس فریاد دارد که بی لیلی ست محملها
چنان کن خو که در رشته مرا خردیدن منصف ... که در هر نقش پای بخت سیرم زنگ منزلها

بندم بعقده دل آه گره کشا را ... از دیده پرده پوشم اشک بهانه پا را
بیزار کردم از خود بیگانه باشم از تو ... بسمل کنم هوس‌ها خونی شوم هوا را
از گفتن و شنیدن چون گوش لب و به بندم ... تا نشنود کس از من آن نام آشنا را
مکتوب حسرت خود در بال ناله بستم ... زین بیش بیتوان کرد تحریر مدعا را
نی رام دام الفت نی وحشی محبت ... عاشق چه چاره جوید ناز تو بیوفا را
یک عمر بردر دل راه قبول دیدیم ... از دست دشنیدیم آواز مرحبا را
زنجیریان عشقیم باید زمار سانی ... باد صبا پیامی سرحلقه زلفها را
از عجز تو خاکساری یاد بکو برازی ... در یاب زین دو مصرع مضمون عالی را
مارنده و می پرستیم تو پیر خود پرستان ... جرم که پیش باشد افضال ده خدا را
[illegible] تست و زان البعث داده ... عصیان ز تو [illegible] ز هر دو [illegible] ها را

در

زاهد بشهر تقوی نداند غم پشیمان | در ملک تو بیاید افتد گذر شها را
صاحب نظر نیامد آمد شد قلم را | صافی بصر بخواند سرنامهٔ قضا را
شاید بعکس ظاهر بنوازد و گدازد | غر غنی شما را عفو کریم ما را
ظلم است بیوفایی با عهد آشنایی | خوش نیست بی ادایی بیگانگی خویش را
در جلوه گاه نازت دیدم ولی ز غیرم | قهر بهانه جو را لطف گریزپا را
خواهم چو مردم چشم جانت بدیده بینم | عمریست انتظارم یک جلوه بیجا را
در نوبهار خطت شد نوجوان نماید | بیگانه نگاهی پیران پارسا را
سر شد غبار رهت دامن کشی ز دستم | این بود دستگیری یاران آشنا را
هر عشوه در فریبی هر غمزه در کمینی | یکدل چنان سپارد چندین هزار دل را
مائیم و خدمت دل بیزار از سر و جان | باید وداع کردن با این بیوفا را
هر که رسد بگوشم منصف نوای حافظ | دل سیر و زر دستم صاحبدلان خدا را

نه طراوتی چمن را نه لطافتی هوا را | نه علامتی اثر را نه اجابتی دعا را

غنچه لبش چو عشوه نوشان نشر شوخ قد تو بستان | ز سعادت دو عالم چه بود نصیب ما را
دلم از شراب عشرت نکشد ز ساغر چشم | چکند کلاه دارا سر ترک مدعا را
نه نوشتن و نه گفتن چه گشاید و چه آید | دم سرد بی اثر را غم درد بی دوا را
بره تو روز عمرم بسر آمد و ندیدم | نه ادا خوش ادا را نه نگاه آشنا را
بوصال ره نبردن بفراق و جان سپردن | که دمی حساب هیچ نبود هر که او را
چکند صفیر منصف نکند ترانه سازی | که ز دور تو صاف حافظ قدحی رسید ما را

صاف در دو ساغر امن و خطر دیدیم ما | پشت و روی صفحه عیب و هنر دیدیم ما
کاستن از پا فتادن سوختن افروختن | سرنوشت خویش چون شمع اینقدر دیدیم ما
عاجز است از ناتوانیهای ما خصم قوی | هر که آمد در نبرد ما ظفر دیدیم ما
عزلت این نشاه بی خبرست الفت بی نمک | تلخ و شیرین جهان را شور و شر دیدیم ما
غفلت آباد جهان چون مجلس تصویر بود | هر کرا دیدیم از خود بیخبر دیدیم ما
بد و ایام انده شبها که از پنجه دیدیم ما | رشته‌ها را از خمی چشم گهر دیدیم ما

کشت شاهان آب از شمشیر تیغ می‌خورد
بحر را لب تشنهٔ خون گهر دیدیم ما

امل دولت حباب بحر و تهی دستان کریم
دفتر ایام را زیر و زبر دیدیم ما

کشتی تسلیم باشد موج عمان قضا
ایمنی را در چشم گرداب خطر دیدیم ما

ناله‌های زار بلبل نیست در گوش کسی
برگ برگ غنچه و گل سر بسر دیدیم ما

خضر راه الفت ما بوی پیراهن بس است
نامهٔ منصف ز قاصد بیشتر دیدیم ما

طرز خوش دلبرها طور دلرباییها
آیین آشناییها مهر بیوفاییها

تیر می‌زند مژگان تیغ می‌کشد ابرو
روز عید قربانی مفت جان فداییها

رو ببین در آیینه تا بنقد بسپارم
جان به رونماییها جان کن و بهاییها

دام سنبل زلفی خاطر آرزو دارد
پرفشان چو در بسته رهاییها

از قبای عریانی تازه خلعتی دارم
ره زند به تنبیهم دلق بی‌ریاییها

آستان میخانه صدر عزتم منصف
اوج عزت شاهی خواری گداییها

می‌چکد ز شمشیرت خون آشناییها
می‌رسد ز گلزارت بوی بیوفاییها

می‌نمایی از مژگان تیر جانشکاریها
می‌گشایی از گیسو دام دلرباییها

جان بود به لب آه بی‌اثر در دل
از نگاه او دارم چشم آشناییها

با فرنگی تیغش سرخ پوش خون آمد
شد قبای ترسایی دلق پارساییها

دم به دم چو نی دارد ناله بند بند من
آه از جداییها آه از جداییها

همچو موج در طوفان لخت لخت می‌کنم منصف
می‌کنم رفیقان را همت آزماییها

دلم گرو آنچنان از نقش مستی ساده دفترها
که رفت از صفحهٔ آیینه خط موج جوهرها

فلک فانوس یک عالم چراغ کشته خواهد شد
ز مهرت بسکه قالبها تهی کردند اخترها

بکوی فقر منصف بلند از پستی خود شد
چو گل از عکس پا شد ریشه‌ام هم میوهٔ چترها

می‌ریزد از دم تیغت آب زندگانیها
کشتگان نازت را عمر جاودانیها

داده سبزه گلپوشت سرخط رسانیها
گفته لعل خاموشت درس نکته دانیها

دل به زلف سپردن جان به غمزه سپردن   عیب تیره‌بختیها نیک‌بخت جاییها
از لب شکربارت آنکه بوسه بگیرد   میبرد به کام دل داد و کامرانیها
گوید آن پری منصف از کجاست بگویم   از دو یار کمنامی کوی بی‌نشانیها

ای تجلی جلوه رنگین عید انتظارها   وی طره مشکین دام جان شکارها
خوش ز هم رسیدن چه پوشیده بدن چه   ناز و دستبردها ناز و دستبردها
اضطراب بیتابی در حریم وصل او   رقص ناشکیبیها وجد بیقرارها
وحشتم بود از الفت غزلیاتم به از صحبت   چند مبتلا بودن در طلسم یارها
خواب خوش نکرده منصف منم در شب فنا   صبح هستی آخر شد در نفس شمارها

رام ما نشد نازنین ما   داد مهر او داد کین ما
بی‌وصال او زنده مانده‌ایم   آفرین ما آفرین ما
هم سنان او در سراغ دل   هم کمان او در کمین ما

قامت چون الف دارد جان به   تیر ناز او دلنشین ما
طرفه ملتی تازه مذهبی   آینه کفر ما مهر دین ما
بسکه بی‌نشان کرده عشق او   نام محو شد از نگین ما
سوی کنه او راه چون برد   عقل خیره خورده‌بین ما
وصف او برون از بیان بود   از گمان ما و ز یقین ما
منصف از قضا شب نوشته شد   سطر مهر او بر جبین ما

نخل قد او کجا سرو لب جو کجا   زمزمه هو کجا فاخته کوکو کجا
نکهت زلف ترا اشک خطا گفته اند   عنبر گیسو کجا نافه آهو کجا
دعوی همچشمیم کو نکند با غزالان   نرگس خاموش چه چشم سخنگو کجا
کشته ناز ترا مرتبه دیگر است   زخمه شمشیر چه زخمی ابرو کجا
از غم گیسوی او گشته سیه روز من   عطرفشانی کند آن گل شب‌بو کجا
در چمن و انجمن برگ نوایی نماند   بلبل خوش‌خوان کجا منصف خوش‌گو کجا

زبس غم تو گران گشته است بار مرا
نمانده طاقت برخاستن غبار مرا

ز حسرت سر زلف تو روز من سیاه است
مپرس حالت شبهای انتظار مرا

خزان غفلت عهد شباب خود گشتم
گذشت عمر بخواب گران بهار مرا

گرفتم این که ز زنجیر پای من بستند
کسی چه چاره کند جان بیقرار مرا

ز جان تو پیر خرابات بنده ام منصف
ببین بعالم رسوائی اعتبار مرا

ز چشمم چون صدف از جوش می گوهر شود پیدا
رسد تا مشت خاک من بآب احمر شود پیدا

بود آیینه دیدار اوراق کتاب من
نظر هر جا گشایم صورت دلبر شود پیدا

ز داغ لاله رویان موج اشکم لخت دل باشد
چو یاقوت آب در صورت اخگر شود پیدا

بقلم حرف دهانش تا نویسد گر کند
بجای نقطه خیل مور از دفتر شود پیدا

بجلوه بی نشان انصاف شد میخانه ایران
مگر از خاک تو زان منصف دیگر شود پیدا

جهان پیر شود از جوان بختی امید اینجا
برنگ نافه زاید طفل با موی سفید اینجا

لباس

لباس ماتم ما خلعت نوروز ما باشد
بود شام مصیبت را صفای صبح عید اینجا

بگویم شرح حال سینه چاکیهای هجرت
جگر شد نامه صدپاره تا قاصد رسید اینجا

حنا انگشت شمع از آتش پروانه ها دارد
بود در دست قاتل دامن خون شهید اینجا

بهشتی دارد اینجا صلیبها آزادم
برنگ سایه می روید ثمر از شاخ بید اینجا

چه آفتها گلستان تماشا در نظر دارد
بانداز نگاهی چشم چون شبنم پرید اینجا

عبث چه میدهند تیره بختی روز خوش منصف
نگردد صبح از گرد کدورتها سفید اینجا

نگاه اشک ریز اینجا دل برق اضطراب اینجا
بیا ای تشنه خونم شراب اینجا کباب اینجا

برنگ خوی شود اختر تمام شب سیه روزان
سواد دیده خفاش باشد آفتاب اینجا

خیال پرور عشقم تا ز نه صد پرده می بینم
ز چشم افتاده چون خورشید حسن بی حجاب اینجا

نگاهی سوی دل کن چند در آیینه می بینی
صفا دارد تماشا کردن حال خراب اینجا

بود هر ذره ام آیینه پرداز خرام او
بگرد خویش میگردم چو برق از اضطراب اینجا

جهنم انجمن عید محفل دستان آه سرد من
چراغ روز باشد گرمی و زحباب اینجا

ز اشک و آه من دارد چمن آیین رعنایی
سواد سیل اینجا فیض صبح ماهتاب اینجا

نفس در دیده‌ها شمع جمالش خلوتی دارم
نسیم گل طپیدنها مبادا اضطراب

نمی‌آید بچشم آیینه اوراق من مصحف
شود روشن سواد نقطه‌هایی انتخاب

خطت در ریختن آورد خیل تا جدا ابرازرا
سواد گرد رهت صف‌شکن شد شهبازرا

چه فسون خواند یارب حرمو میان او
بحرمان آمد بو پند داد امید ابرازرا

کدامین سنگباران سر دیوانه می‌بارد
که آتشبازی دل داغ دارد مینوانرا

صفای کنج عزلت گر نقاب از چهره بکشاید
زیارتهای دیرین یکسله سوزند نیازرا

نکردارد سخنها با خموشی سرمه می‌جوشد
که افغان در فضای دل گره شد لبکانرا

کجا مشاطه از جوش صفای او خبر دارد
به پشت عکس باشد روی دل آیینه پردازرا

سخاهی بی تواضع باده بی نشاه می‌باشد
خمیده نهال ثمر از میوه باشد شاخسارانرا

زکمنامی حوادث احصار عافیت باشد
نمی‌باشد سپر خربی نشانی تیر ناوک را

کدامین برق جولان گو ار آدمنک عنر منصف
که هنگام وداع هوش آمد درشته پروازرا

برنگ نیز همچو دیها خنده گلزارها
رنگ زردیها خزان پرده رها

سیلی همواری با موج طوفان خورده است
شد کف افسوس سیل از پستی دیوارها

از گرانجانی سبکروحانه دامن چیده‌ام
همچو موج آغوش یک خمیازه باشد دارها

کوه و دشت از کاروانها بید بیدایی نیست
دوری منزل نه اندکر می رفتارها

انتظار ره کند مژگان انجم را سفید
کوکب طالع ندارد دیده بیدارها

وجدها منصف حباب می‌کند میخانه را
هست موج رعشه ما ساغر سرشارها

حلقه گوش اثر و دست دعای دلها
ناوک شست خطر آه رسای دلها

قد دلها خته زد و قامید است
کاش مپرد دل خویش بجای دلها

شمع بر تربت ما داغ غم تست هنوز
بجفای تو که بر جاست وفای دلها

ناله را ناخن الماس درین کار شکست
که گشاید گره بند قبای دلها

چشم پرسش دلها از نگاهش ستم است
پی دلجویی خود نیست چه جای دلها

جان ما هم چو سپند ز تو انت گشاد
سوخت چون شمع تنک آبله پای

دولت از کشتن منصف چه بجان آمده است / ای هواخواه رضای تو رضای دل ما

پی صید دل ما باده و جامست اینجا / تا مگر بال زند دانه و دامست اینجا

چمن عمر خراب گل امید خزان / عیش ما کام جاوید بکامست اینجا

ریشه تا شاخ بگلشن گره و برگ و بر بند / سرو آزاد اگر هست کدامست اینجا

قفس از ناله مرغان چمن گلشن شد / حلقه ذکر تو در حلقه دامست اینجا

باغ ما رنگ بهار رشته خزان بخته اند / لاله کو غنچه کجا خنده کدامست اینجا

در گلستان تو گشت خط آزادی نیست / سرو هم بنده یک جلوه خرامست اینجا

کام دل در سفر بادیه حیرانیست / وحشی ناز بمجنون تو رامست اینجا

بی کمالیست کمالی که نه از نقصانست / ماه نو را شرف ماه تمامست اینجا

شور منصور کجا و نمک عشق کجا / هر کبابی که شود سوخته خامست اینجا

از شب تیره مجو روز سعادت منصف / نور چشم سحر از سرمه شامست اینجا

جلوه‌ای از توسن نازی که گم کردم نشانش را / نشیمن آهوی دل شاید بدست آرم عنانش را

نگه دام و قفس پروای صید ناتوان دارد / بشاخ پنجه شهباز بندم آشیانش را

بود هر ذره من حسن را آیینه نازی / نماید هیچ و تابم جلوه موی میانش را

جفایش الفتی با سخت جانیهای من دارد / دلم خاطر نشان باشد خدنگ امتحانش را

اگر دست غبارم کوته است از دامن نازش / نگاه گرم چسپانه می‌آید عنانش را

بگوش خویش منصف از زبان او سخن دارم / در آغوش خموشی تنگ می‌بینم دهانش را

دم عیسی است آب خضر تیغ قاتل ما را / نفس گلریزی خونست حلق بسمل ما را

غبار حیرت تیغ را آیینه میسازد / نگهدارد خدا از وحشت ما قاتل ما را

گداز جوشش بی اضطراب دل ما را / طپیدن شوخی پرواز باشد بسمل ما را

بخاطر صورت میناش پنهان نمی‌ماند / نگاهی میکشد تصویر آرام دل ما را

تغافل پرده دار ناز و تمکین شوخی جولان / نمی‌پرسد دل ما را که می‌پیچد دل ما را

بهر کام از نگاهی بسملی گرداب خون دارد / چو گوهر ناخدا غواص باشد ساحل ما را

بحسن عشق نازت نیاز آلوده می‌بینم — دولت جاه که باشد میتوان داد از کف
بود دیباچه اسرار مکتوب علی منصف — بوی ساغر می ساقی محفل ما را

ای غم و شادی تو صحبت آزار ما — روی تو و موی تو روز و شب تار ما
بار و ش کفر و دین سلسله یکی است — زلف گره گیر تست سبحه و زنار ما
ناز و نیاز از ازل آینه دار هم اند — جور و جفا خوی تو مهر و وفا کار ما
حاصل دنیا و دین طلعت و رب داده ام — یوسف نفروخته نیست ببازار ما
رابطه ما و تو نسبت خار و گل — ساختگی کار تو سوختگی کار ما
جنبش و تسکین با خبر هوای تو نیست — بر سر کار تو شد صرف سر کار ما
با نفس آتشین نقش انا الحق زدیم — سوخته شد دار ما ساخته شد کار ما
مستی منصف نه است مستی از می فروش — دیده گریان بس است ساغر سرشار ما

رفتیم آخر از سر کوی شما بسر پا زدیم — بار محبت بر دل ما رحمتی در

بر خیال او شبها میکنم از تبها — درد میشود خرمن اشک میرود دریا
نی ز وصل آرامم نی بهجر تسکینم — خنده میکنم پنهان گریه میکنم پیدا
گردم از سرت گردم کرم نیست آرزوم — اصل وصل مقصد ما صاف مطلبها
فیض الفت عیسی صبح عشرت منصف — از خدای میخواهد عمر او بیاربها

عشق آزادی پرواز هوس داد مرا — خلوت انجمن از دام قفس داد مرا
چون صدا پرده نشین بود سکوت من — راه محمل افغان جرس داد مرا
ساخت بی‌تری بخت خمارم چو صبح — دور تا ساغری از فیض نفس داد مرا
جلوه برق کند دولت پاینده من — گرمی انجمن از آتش خس داد مرا
از وفاداری من مهربان آمده بود — جا بعشرتکده اهل هوس داد مرا
منصف از ساده دلیها چقدر ممنونم — آشنائی بمزاج همه کس داد مرا

خطر خوف و رجا نقش جبین داریم ما — جان شاد و خاطر آزرده و غمگین داریم ما

مو بمو خود را بآن ابرو کمان پیوسته‌ایم — تا دگر خاطرنشانی دلنشین داریم ما

هستی کم فرصت ما اضطراب بسمل است — چون اجل هر دم شکاری در کمین داریم ما

با گل رعنای بی‌رنگیست ساز و برگ ما — خنده‌ها بر رنگ و بوی کفر و دین داریم ما

جای ما از خانه همچون حلقه بیرون در است — سرنوشت عکس چون نقش نگین داریم ما

چشم ما منصف ازین نارسیان و نشست — در تماشا دیده با رنگ چمن داریم ما

مو بمو آیینه‌ام عشوهٔ پنهان ترا — مینماید دل من جنبش مژگان ترا

گشته برگ گل رعنای حنا آیینه دار — لب خاموش من و چشم سخندان ترا

رشته را موج صفای تو گهر میسازد — پخته شد جوهر آیینه گریبان ترا

بال طاوس چمن کاغذ آتش زده شد — دید رنگینی آیین گلستان ترا

تار شیرازه او موی کمر شد منصف — بال عنقاست ورق نسخه دیوان ترا

آه گشتیم و حیاتست پیش ما — رنگ پریده نقش ثباتست پیش ما

از نقش خوب و زشت جهان صاف طینتیم — آیینه ز جوهر فراغتست پیش ما

موج سراب کرده نقش نگین ما — چشم غزال سکه دولتست پیش ما

زخمی ز تیغ ناز بصد جان خریده‌ایم — این کوچه شاهراه نجاتست پیش ما

از سنگلاخ نامه بمقصد نمیرسیم — پیغام بوسه آب حیاتست پیش ما

پیمانه‌های زهر تغافل کشیده‌ایم — دشنام تلخ حب نباتست

بازی به پیش بینی تسلیم برده‌ایم — منصوبه‌ها ز جاده شه ماتست پیش ما

سوگند ما بمصحف رخسار ساده است — خط دمیده تازه براتست پیش ما

منصف نظاره جلوه خورشید داده‌ایم — هر قطره سر بمهر فراتست پیش ما

جلوه عکس تو سیماب کند آیینه را — پرتو حسن تو مهتاب کند آیینه را

چشم حیران ز جمال تو نخواهد پوشید — عرق خجلت اگر آب کند آیینه را

از خط چشم صفا سرزنش گیرد — نو بهارت گل سیراب کند آیینه را

سر خط عقل و جنون غفلت سرشار منست — حیرتم عالم اسباب کند آیینه را

گل تصویر من از باغ بهار عدم است / عکس من گوهر نایاب کند آیینه را
گرد اندیشه او سوز سپندم گذرد / مجمر زمزم تب و تاب کند آیینه را
شب تاریست ترا کوکب طالع منصف / بخت سبز تو سیه تاب بکند آیینه را

لطافت قد نازست حسن پیچش را / گره شد دانه خال پری بند نقابش را
نسیم جنبش مژگان خراج گلشن باشد / نگاه گرم سازد ماهتابی آفتابش را
عنان جنبش تمکین عجب گستاخ میگیرد / بجو و چون آه دل پیچیده می بینم رکابش را
نهان چون غنچه در صد پرده رنگ خنده دارد / چو شبنم از گداز دل دو آیینه آبش را
سبقها داده با چشم غزالان گردش نگهش / ورق چون غنچه گل خود بخود گردد کتابش را
نماید آفتاب آیینه اوراق من منصف / بوجد ذره دیدم نقطه های انتخابش را

با کسی نیست مرا طاقت همپایی ها / بعد ازین دست من و دامن تنهایی ها
دایم از پیر خرابات بجان میلرزم / که برونم کند از کوچه رسوایی ها

هجرش آید که بفریاد رسد ورنه مرا / نیست در انجمن وصل شکیبایی ها
پای در دامن صحرای جنون می پیچم / پر تنگ آمده ام از کوچه رسوایی ها
یافتم لذت نادانی خود منصف / خنده دارم بخود آرایی دانایی ها

سرو گل پیرهنا غنچه رنگین سخنا / نرگست چشم براهست ببین چمن آ
دور گردون مراد همه کس ممکنست / چون رسد باده بجام همه اینک مینا
همه جا سر و از جلوه نهانت بینم / شمع صد انجمنا آتش پنهان منا
لعل او آبحیاتست بکامت نشود / العطش گوی لب تشنه بچاه ذقن آ
خوش سواد رقم سبزه خط شد منصف / حبذا انبته الله نباتا حسنا

مزرع سوخته حاصل نشنید اینجا / دانه را برق بمنزل نشنید اینجا
سینه صاف منست آیینه حسن قبول / دست رو از طپش دل نشنید اینجا
دل بلاله صحرای شهادت باشد / نقشت ای زخم حمایل نشنید اینجا

همه از دست تو نالند من از خود نالم | دلنشینی ولی از دل ننشیند اینجا
لیلی ما روش سیل جنون میداند | در سیه خانه محمل ننشیند اینجا
دل چه یار پرورِ حق تنک عصمت اوست | گرد اندیشه باطل ننشیند اینجا
خاک مشفق که ز یار بکده برق طلبست | شعله خنجر قاتل ننشیند اینجا

تخم حیرت ریخت اشک از دیده نمناک ما | همچو جوهر صفحه آیینه باشد خاک ما
در خمار چشم او میخانه پرواز خودیم | خوشه ما اشک ما خمیازه ما تاک ما
وحشت پرواز ما تا دامگاه حیرتست | جوهر آیینه باشد حلقه فتراک ما
دور ما آخر شد و پیمانه ما برگشت | کوکب طالع ندارد گردش افلاک ما
گلشن ما را بهار آیینه داری بس است | هست پنهان ریشه نشو و نما در خاک ما
میوه شاخ بلند ما سپند مجمرست | نخلبند گلشن آتش بود خاشاک ما
مشفق از صهبای هشیاری لبی تر کرده ام | نشاه تریاک دود شعله ادراک ما

شوخی مژگان آفت ناوک قاتل بیا | گر بچشم ما نمی آیی بیا در دل بیا
پیشه خزان بی آب شمشیرت بهار زندگی | میشوی امشب بخون بسمل بیا
در دل از جوش تمنای تو جای خالی نماند | ای فرستان صد اندیشه باطل بیا
موج تبخال صدف شد روی دریا آب | بی تو آمد جان گوهر بر لب ساحل بیا
بی نگاهت بزم هشیاری خمار و درو نقی | در خمارت سوختم ای مست لایعقل بیا
وا نمی پیچد اشک از چشم برق افتاده است | تاب بی برگی ندارم جلوه حاصل بیا
کعبه کویش ز پا افتاده خوش الفت است | مشفق اینجا میتوان شد آشنای دل بیا

از عکس آب آینه گل کرده ایم ما | تعمیر شیشه خانه دل کرده ایم ما
سامان سرخروئی ما اشک حیرتست | خون جگر بگریه بحل کرده ایم ما
از سرعت آفتاب بگردش نمیرسد | سیری که در قلمرو دل کرده ایم ما
چون عمر گرچه با کشش الفت درستیست | پیمان تار عهد گسل کرده ایم ما
پیر چشم تا دکش تره تر نمیکند | هر چند خون خویش بحل کرده ایم ما

گر قطره خون است دیده طوفان چو آنکه شد | این مردمی بقوت دل کرده‌ایم ما
منصف حریف خصمی ما نیست روزگار | تمکین مهر بسکه خجل کرده‌ایم ما

شیرازه بند دفتر تشویش من بیا | الماس زخم من نمک ریش من بیا
تدبیر عقل حوصله پرداز من برد | شور جنون عاقبت اندیش من بیا
یاقوت داغ و گوهر اشکست بی‌حساب | صاحب خزانه دل درویش من بیا
از گریه با نصابم و از خنده بی نصیب | سامان ساز و برگ کم و بیش من بیا
ای تیر ناز سینه دری کرم از دلم | باز آ بخاطر جگر ریش من بیا
شد پیرخت عبادت من سجده صنم | بتخانه ساز انجمن کیش من بیا
منصف غبار رم از سر کویش بکار برد | دل ناله میکند که بپاپیش من بیا

نمی‌آید بجز دام فتنه چشم سیاه اینجا | که از دو هیچ چشم چشم خورشید از نگاه اینجا
بهار شوخیش پروای آرایش کجا دارد | شکست گل کند چون غنچه از طرف کلاه اینجا

شب وصل ترا پیوند با عمر ابد خواهم | طلوع صبح باشد خنده روز سیاه اینجا
صفا دادم بیاد خط تو آیینه دل را | نمی‌آید برای دیدن خود کاه کاه اینجا
خط دارد و سلامت سواد ساحل منصف | نگه باد مخالف ناخدا حال تباه اینجا

هوس پیر ره نباشد روش مهر و وفا را | با جابت نکشائیم لب خاموش دعا را
ز چمن چشم بپوشم ز سمن بهره بگیرم | بجگر داغ تو سوزم صنم لاله عذارا
همه تن کشته‌ام که بدرد تو بسازم | اگرم جان بلب آید نبرم نام دوا را
بجگر کاوی شان که فراموش نسازی | هدف تیر بلا را دل خون بسته ما را
مگر از سنبل زلف خبر یافته باشد | که نفس سوخته دیدم بچمن باد صبا را
نکشم پا ز خرابات بافسون تو واعظ | هیچکس و نتواند که کند تیر قضا را
زاهدا نیست تفاوت قیامت ببرا ز روی | که نفس و هوا را عمل زهد ریا را
نغمه انگشت فضیحت نمک داغ تو منصف | با زین کس نشنیده بچهان صوت و صدا را

بود چو دوست بسته پا طاقت ها
چو می ز گردش بخت جوش عشرت ها

ثبات عهد مجو از بهار عشرت ها
بچشم گردش بخت خواب راحت ها

فراغ بال درین آستان نمی باید
دل رمیده صید دام الفت ها

چو شبنم آینه دار که از خود گذشتیم
صفای گوهر ما شد چراغ تربت ها

سواد شام غریبان بیاض صبحش بود
شبی که کلک قضا ریخت رنگ ظلمت ها

چو گل ز لخت جگر جام عیش ما پر شد
حلال شد بما این باده در شریعت ها

گشت صید فریب جهان دل منصف
نشد تعلق کثرت کمند وحدت ها

ای بدل جا کرده از مهر و وفای خود بیا
گر نمی آیی برای ما برای خود بیا

تا بپا بوست رسد از دست کار ما برون
بیشتر از قاصد آواز پای خود بیا

با وفا بیگانه باشد از رمیدن ها بپند
جاده پیمای نگاه آشنای خود بیا

پند بیجا شنیده ناصح نگین اهل دل
مهربانیها کرم فرما بجای خود بیا

عکس رخ تا شد تو در شبنم سیماب گرد
خود بپا آینه پرداز صفای خود بیا

گر من از خود رفته ام در دل تو پنهان شده
از وفای من بیاد از وفای خود بیا

تا ز جنت بی نیازم آب بی آیینه است
جانب دل رو بعکس مدعای خود بیا

گرد راه خاک عاشق تا حریم کعبه گرد
تا ز یار تبخانه مهر و وفای خود بیا

چشم منصف بی حجابت کاسه دریوزه است
داد شاهی میدهی سوی گدای خود بیا

با یار باده و دامان صحرا
پر جام باده عیش مهیا

در جوش مستی رفته ز خاطر
هم درد دنیا هم داغ عقبا

با آه و افغان گفتن نیاید
کای یار جانی ای شوخ رعنا

گرد تو گردم ای تو بو بوسیم
ای نخل قامت ای سرو بالا

پر تیره بختم ای زلف پرشکن
خوش با توانم ای چشم شهلا

هر ذره مجنون هر جلوه لیلی
عید تجلی مفت تماشا

دنیکونه عمری زینسان نشاطی
منصف نباشد در بزم دنیا

هشیاری آشنای هوا میکند مرا / مستی ز هر چه هست جدا میکند مرا

سعی جنون اگرچه بجایی نمیرسد / باری ز دام عقل رها میکند مرا

بیگانگی ز مشرب ما هر که دیده است / هرچند آشنا بجدا میکند مرا

لطف و عنایتی که باهل هوس تراست / آواره از دیار وفا میکند مرا

منصف ز بسکه مهر بدل ساختم بخلق / دشمن برنگ دست دعا میکند مرا

روشن افتاده شمع لاله‌ها / کاهش جان بود حواله‌ها

در سراغ دل که میکردی / داغ باشد نشان لاله‌ها

دفتر دیده گو بباد رود / هست طومار دل رساله‌ها

همچو داز جام گردش چشم / زهر چشمت درین پیاله‌ها

آب تیغ دو دم بود منصف / روز عشرت می دوساله‌ها

یاران همه آزاد و گرفتار غم ما / با بخت سیه ساخته چون شق قلم ما

زین دشت بلا همسفران رو گذشتند / افتاده جدا از همه چون نقش قدم ما

افسوس که در مکتب ایجاد نبودیم / بی شادی و غم پیش رقم لوح و قلم ما

هرچند که رنگینی گلزار وجودیم / هستیم نهانخانهٔ اسرار عدم ما

در سلک اسیران سر زلف تو خود را / بسیار شمردیم شدیم از همه کم ما

از هم گسلد حلقهٔ زنجیر حوادث / گر پرده کشائیم ز رخسار قدم ما

منصف کرمی بود که کردیم بمردم / منت نکشیدیم گر از اهل کرم ما

شگفته غنچهٔ دل اندوه کمین ما / افتد نسیم تفرقه‌ها در کمین ما

هر پس پا که ما کند ره تو سنگدل شود / رحمت بر کسی که شود دلنشین ما

انگه می دو تشنه و ما همسندریم / آتش بود چو عرصهٔ محشر زمین ما

رعنا گل همیشه بهاریم وصل را / نقش نگین جدا نشود از نگین ما

از خاک ره ز پستی طالع فروتریم / ای آسمان کم نکشی بر کین ما

ناصح که ترک سرزنش ما نمیکند / کو سرنوشت محو کند از جبین ما

صحبت دلان که عیسی دلهای مرده‌اند
شاید کنند چاره ضعف یقین ما

پیری بحرص سست و جوانان هوا پرست
منصف چه بخت ز هم کفر و دین ما

بسته به پیچاپیچ کاکل هندو چرا
گشته ز پیچاپیچ نرگس جادو چرا

دل چو پابه‌دام رام گشت محبت خطاست
خسته مژگان چه بسته گیسو چرا

گریه چو ابر بهار از غم او میکنم
خنده بمن میکند لعل لب او چرا

مو بموی دل ما وابسته و پیوسته‌ام
راست نگردد بمن آن خم ابرو چرا

شادی و غم مهر و کین در دل دیوانه نیست
پند نکوخواه چیست طعنه بدگو چرا

کشتن منصف چه شمع تیرگی عادت است
بسته بقتلش کمر غمزه بدخو چرا

دل از حجاب چه بیرون شود نقاب چرا
فروغ ماه چه انوار آفتاب چرا

بهار زندگی هو فنا تماشا داشت
دو دم سپیده پیر وای عمر شتاب چرا

سطور خامه ایجاد جمله یک قلم است
میان نیک و بد خلق انتخاب چرا

حبابه

حساب گاه جنون نیست در قلمرو شرع
ملال حشر چرا خجلت عتاب چرا

حجاب هستی منصف ازین میان برخواست
هنوز با تو و رو برو نقاب چرا

از دو عالم قبله کردم طاق ابروی ترا
دشمن چشمم که بدخواهم سگ کوی ترا

با تو ایمان هر که می‌آرد مسلمان خوانمش
داغ خواهم شد اگر سوزند هندوی ترا

هندوی زلفت بسر گوشی نمیپرسی چرا
سینه تعلیمم افسون چشم جادوی ترا

دیده بینا بعمر جاودان یکرنگ نیست
نسبتی نبود بیوی پیرهن بوی ترا

بیوفائی از وفاکیشان بسی دیدست دور
دیده‌ام دانستن حرف غرض گوی ترا

بسته یکرنگی الفت نمیداند عجب
قهر جا نگاه ترا و لطف دلجوی ترا

خوش غلامم حلقه آزادی دام ترا
پر اسیرم شیوه صیادی خوی ترا

قامت منصف دو تا شد زیر بار عشق تو
زین کمان معلوم کردم زور بازوی ترا

زنده‌ام بی تو و جان نیست مرا
همچو نی تاب فغان نیست مرا

گشته جلوه‌ام ای سرو روان / غم عمر گذران نیست مرا

تو چو نیم نظر خواهی دید / این قدر عمر گمان نیست مرا

جنت نقد رضا جای منست / رشک رضوان جنان نیست مرا

زندگی مرگ گوارا کرده / شکر از هرچه امان نیست مرا

طرفه بیتابم از آن تاب کمر / در نظر سوی میان نیست مرا

از بد بهای سن و اختر من / هرچه گویی به از آن نیست مرا

چرخ بربود ز من هرچه نمود / رشته جز دو زبان نیست مرا

نفس سرکش زر هم برد فسوس / توسن نرم عنان نیست مرا

از گدایی شهیم بخشیده / چشم بر خوان جهان نیست مرا

منصف از هجر بسی دلتنگم / وصل آن غنچه دهان نیست مرا

گو لیلی که جلوه‌اش از جا برد مرا / مجنون صفت بدامن صحرا برد مرا

پیرون کند ز کشور عقل و دیار شرع / از یاد دین و خاطر دنیا برد مرا

آیینه سان بجلوه‌گهش حیرتم برد / خواهم که دیگری بتماشا برد مرا

کیفیت نگاه تو خواهم که از جهان / چون موج می بنشئه صهبا برد مرا

جانها فدای موی میان تو کرده‌ام / شاید به تنگنای میانت برد مرا

چون آفتاب خاک نشینی است اوج من / پیرم که دور چرخ ببالا برد مرا

منصف علاج درد دل من نمیکند / غمخوار اگر بنزد مسیحا برد مرا

میخواهم از خدا بیگانگیها / با درد و حسرت همخانگیها

گر شمع مجلس روی تو باشد / سوزم بداغ پروانگیها

از عقل و دانش منصف ملولم / خوش باد عیش دیوانگیها

گم شده در هیم ما تا به سیاهیم ما / توبه که و ما کجا عین گناهیم ما

زاهد پی دل اگر دامن عصمت گرفت / در حرم لطف او بهر پناهیم ما

چون نفس واپسین آخر کاریم لیک / چون قدم اولین بر سر راهیم ما

شیشهٔ ناموس ما شد ز شکستن درست / دامن ناز ایم ما طرف کلاهیم ما
تشنهٔ آب دم تیغ جفا نیستیم / کشتهٔ پرچمی تیر نگاهیم ما
بسکه دمادم رویم ز تن ما کشنید / ثانی ما نیست کم مصرع آهیم ما
بسته پی قتل ما ترک اجل تیغ کین / در ره برق بلا مشت گیاهیم ما
هرچه نمیخواستیم منصف از و یافتیم / خواهش او آن ماست هیچ نخواهیم ما

بیخبر چه میدانی لذت جوانی را / هیچکس نمیداند آب زندگانی را
کرده هم هزاران جان و ز مژده وصلت / کی توانم کرد حق مژدگانی را
ناوک جگردوزت بیخطا میدانم / آزمایش از من کن شصت امتحانی
گر ز رفتنش آگه میشدم نمی بستم / رشتهٔ نفس را با صید زندگانی
وقت من بخوش گشت از وی عیش غم فزون باد / کوتهتر ندیدم عمر زندگانی را
بیوصال او منصف فکر زندگی دارد / کشتگان که میگویند عذر سخت جانی

خواناچه شود آری سوی ایم صنم دل را / باشد که با و گویم یک نکته غم دل را
اختر شمرم هر شب با سبحه شک خود / از ماه رخت بینم روشن حرم دل را
از دانا پرسیدم از صد ها پرسیدم / دیدار بتان گفتند درمان الم دل را
چون حلقه در ما را چشم نگران کردی / ای کرده پریخانه باغ ارم دل را
سودای خردمندی وا ز سر من بردن / یا رب چه ثنا گویم فضل و کرم دل را

نیک و بد زمانه دیوانه کرده ما را / غمهای عاقلانه دیوانه کرده ما را
ای لیلی از ملاحت حرف بهر حکایت / عمریست کین فسانه دیوانه کرده ما را
مقبول شد بیا عاقل و عمل نباشد / رنگینی ترانه دیوانه کرده ما را
پر ز آتش عدن نی هر آتش صدف نی / آن گوهر یگانه دیوانه کرده ما را
هر سو کشند گیسو دل میبرو بهر سو / رو تیو در میانه دیوانه کرده ما را
از روانگاه نازش بسیار ما رمیدیم / منصف بهر بهانه دیوانه کرده ما را

رفته رفته فتنه دیوانه کرد پاپا / از زمانه بیگانه کرده پاپا

حلقه های زلف تو گر چه خالی از خانه است / صید دام بیدانه کرده پاپا

تا بکی پنهان بود چون پری چشم من / خود ز دیده کاشانه کرده پاپا

دل ز تاب دیو گشته است آیینه / طرح این پریخانه کرده پاپا

نیست مجلس واعظ جای آمدن منصف / میل گر با فسانه کرده پاپا

محو شد از خاطر از بسکه الفتهای ما / هست چون نقش نگین در نامه خالی جای ما

جان نثاران هر طرف هیچ تجلی کرده ایم / آه و قربان کرده یک سر تنهای ما

عیش تلخ از سخت جانیها گوارا کرده ایم / جوش صهبا ریزش سنگ است بر مینای ما

نیست چون پروانه گشتن گرد سر ما هوس / سوخت برق یک نگه چون شمع سر تا پای ما

چون صبا در حلقه زنجیر پنهان گشته ایم / عاقبت طوق گریبان گشت نقش پای ما

منصف از شوق گرفتاری بدام افتاده ایم / تو مکن پروای ما صیاد بی پروای ما

شب است زلف تو و بخت تیره ما شب / میان ما و تو پنهان نشست پیدا شب

شدی ز معجزه حسن مجمع اضداد / ز زلف و روی تو یکجا نشست روز و شب

ز رفتن تو شد آخر بدرد حسرت روز / بوعده های تو بگذشت در تمنا شب

شبی بدیدن ما آیی و تو وعده دادی / دریغ نیست در ایام عمر پیدا شب

ز روزهای جدایی مرا دمی خواهد / برای کشتن منصف بس است تنها شب

یکی بصر عیت مطلع صبح از کتاب شب / غافل مباش بیخبر از فتح باب شب

آب حیات تشنه ز دل شب نهفته دار / بگشا می بیده در ظلمات سحاب شب

عاشق ز تیره روزی خود روی دیده / صبح وصال ماند نهان در حجاب شب

پیری ز سر گرانی عیش شباب رفت / یعنی خمار صبح فزود از شراب شب

هر کس که راه یافت به خلوت ز انجمن / از سال و ماه عمر نمود انتخاب شب

رعنایی تو عمر گرانمایه صرف کرد / نیمی بکار خوردن و نیمی بخواب شب

منصف چو شمع زندگیم جز شبی نبود / ایام هجر بود همه در حساب شب

گشت آتش این صد انجمن از دولت شب / هر که چون شمع شد ایستاده پی خدمت شب
دو نفس بود همه مدت ایام حیات / نفسی محنت روز و نفسی غفلت شب
همچو صبحم نفسی فرصت گفت و شنود / وحشت روز بگویم به تو یا لعبت شب
حیف آن عمر که در کاهلی و غفلت رفت / نه مرا عبرت روز و نه مرا طاعت شب
تیره روزم ز غم طره خوبان منصف / شام بخت سیهم نبود حاجت شب

ریخت مهتاب رخ دوش تو تا شیر در آب / نظرها شد گهر از صافی تخمیر در آب
حیرت حسن تو چون انجمن آرا گردد / نقش دیوار شود عکس چو تصویر در آب
کاشکی خاک ره گرد یتیمی می بود / چون صدف گوهر ما حیف که شد پیر در آب
نیست از قید جنون ساحل و دریا آگاه / دام ماهی است همان دانه زنجیر در آب
نفس گرم تو تا صبح حکیمانه دل من / چه بود آتش خس را دم تاثیر در آب
رمی خصم قوی سخت خطرها دارد / باخبر باش ازین دام گلوگیر در آب

منصف

منصف اوراق اشعار تر و تازه من / چمن آراسته چون خطه کشمیر در آب

دو رخ نمود آتش پنهانی هست / محشر عبارتی ز پریشانی هست
هر روز سر که میکشم از دست روزگار / مضمون نامه خط پیشانی هست
چون خط خوشنویس نزدیک سواد / دانش عجب کشور نادانی هست
بر سینه زخمها که ز شمشیر ناز او / بند قبای جامه عریانی هست
ملک سخن ز زور خموشی گرفته ام / مهر سکوت سکه سلطانی هست
از بیم شحنه اجلم خورد و خواب نیست / عمر دو روزه مهلت زندانی هست
منصف بیا به عشق چه مجنون چه کوهکن / اول سری که پای نهد ثانی هست

دل اگر صاف شود آینه جام جم است / چون نگه پاک شود اشک بهار ارم است
عرصه خلد سخن عالم نورست و نی / رهش افسوس که در ظلمت شق قلمست
جز فنا عرصه توحید ندارد راهی / تا نشانی ز دوی هست صنم در حرم است

منصف

با عنایت تشنهٔ رعنائی گلزار من / بزم رنگینی گل خنده بگل صحبت است
روز موعود جمال و شب معراج وصال / گر نه معنیست خود آن نسان بصورت قسمت است
شده ارکان کاهلیت این کوتاه و راز / ورنه از بتکده کعبه همین یک قدمست
نازه بر هم زدن تست صف محشر تو / حشر اگر نام وجودیست که بعد از عدمست
نشتر عیب کهی عیب هنر می‌گردد / نخل اگر هست بجا نام نکوش ارم است
غم مستقبل و ماضی نبود حال مرا / یعنی از عمر دم نقد بسی مغتنم است
نرسیده است بگوشش خبر درد حساب / صاحب مال که سرگرم شمار درم است
رنگ دیر و حرم آئینهٔ نیرنگی اوست / نقش و دین از قلم صنع همین یک رقم است
منصف از کوشش و خواهش کم و افزون نشود / هرچه از کلک قضا نامه رقم است

منم که انجمنم خلوت شکیبائیست / ندیم صحبت من از زدار تنهائیست
سخن نمی‌شنود گل وگرنه هر برگی / زنند با دختران تر زبان گویائیست
چو شعله نیست نصیبم ز آرمیده نهان / بلی ز پا ننشیند سری که سودائیست

دلم

دلم ز موج طپش آب می‌شود یارب / کدام آینه پرداز در خود آرائیست
گر آفتاب بود دیجاب آن رخ نیست / جمال یار نهان از کمال پیدائیست
چو شمع تا نشوم کشته کی شود / که چشم بستن من پرده دار بینائیست
دل دو نیمهٔ ما هیچو توام بادام / همیشه با دل او در حریم یکتائیست
چو شبنمیم نظر باز گلرخان منصف / که ذره ذره ما دیده و تماشائیست

جستم خبر ز موی میان از نهان گفت / مغز سخن اینست که آن سینه دهان گفت
گفتم که بگو بهتر ازین گفت که هیچ / یعنی خبر از هستی عنقا نتوان گفت
در تفرقه افتاد گل از نالهٔ بلبل / آیا که بگوشش خبر باد خزان گفت
هر نکته که در مجلس واعظ شنیدیم / در حلقهٔ رندان همه را پیر مغان گفت
زان آب بقا می‌چکد از خامهٔ منصف / عمری سخن از قامت آن سرو روان گفت

مهربانی بخلق عادت ماست / کینهٔ دشمنان محبت ماست

بی جهت‌ها بدوست یکجهتیم … سجده‌ها هر طرف عبادت ماست
سنگ باران شوخی اطفال … وسمه و مرهم ولی زیارت ماست
اجتماع ستاره سوخته‌ها … بر قدر شپر سعادت ماست
در مقامات شیخ نیست شکی … گر قصوریست در ارادت ماست
منصف از نور چشم بیمارم … نرگس او پی عیادت ماست

خلعت عافیت بقامت ماست … سر سپیدی و تاج دولت ماست
همچو عنقا بقاف گمنامی … بی نشان زیستن علامت ماست
صف محشر بدیده جلوه‌گر است … مژه بر هم زدن قیامت ماست
دست از جان خویشتن شستن … در نماز فنا طهارت ماست
در مصاف زمانه منصوریم … صلح کل کوچه ملامت ماست
کف افسوس و آه نومیدی … طبل جنگ و لوای نصرت ماست
از کم و بیش این و آن منصف … بردن آبرو غنیمت ماست

دل اگر از هوا و هوس میتوان گرفت … کونین را به نیم نفس میتوان گرفت
الفت اگر شعار و مروت اگر نفست … داد دل خود از همه کس میتوان گرفت
در باغ نیست رخصت پرواز بلبلان … چون گل ز برای قفس میتوان گرفت
از کیسه تو نقد حیات آنچه رفت رفت … این نیست آن متاع که پس میتوان گرفت
از گلبن امید و مد تا گل مراد … چون خار دامن همه کس میتوان گرفت
منصف فریب مجلس واعظ نمیخورد … عنقا کجا بدام مگس میتوان گرفت

خجل از ناله زارم جرسی نیست که نیست … بسمل از خنجر یاسم هوسی نیست که نیست
غافل از شهد طمع چاشنی ذوق مگو … که درین کاسه خالی مگسی نیست که نیست
شور بلبل اثر از تازه گرفتاریهاست … گلشنی در ته یک کنج قفسی نیست که نیست
طوق بر گردن زلف تو چه قمری چه سرو … بکمند تو گرفتار کسی نیست که نیست
واعظ و شیخ همه مست و شیفته‌اند … هر کجا دزد فقیرش عسسی نیست که نیست

اهل معنی همگی گوش بر آواز من اند | تشنهٔ شعر ترم نکته رسی هست کجا
دل آگاه کجا منصف دیوانه کجا | همچو دار از باده غفلت نفسی نیست کجا

مستی چشم تو دلها بی‌با خواهد شکست | شیشه‌ها این باده زور آزما خواهد شکست
قصهٔ طول امل منویس فرد حساب | کین ورق چون دفتر گل زود واخواهد شکست
دل قدم فرسوده شد در راه مطلب بعد ازین | گوشه دامان بکف‌ها خواهد شکست
با قد خم گشته راه آرزو سر کرده‌ام | زین کشاکش چون کمان پشت دوتا
وعده وصلش کجا دارد حاصلی از دست | زود آن بدعهد پیمان وفا خواهد شکست
منصف این ستانه آهنگی که سازش کرده‌ام | رونق بازار شیخ و پارسا خواهد شکست

امشب که دیده روشن از آن ماه پاره است | بند نقاب بستن چشم از نظاره است
بی باک ما بحلقهٔ مستان نشسته‌ایم | زاهد بکار خیر پی استخاره است
امیدوار مجرم و رحمت بهانه جو | واعظ درین میانه ندانم چکاره است

صد جان فدای وعده او گر شود درست | یک بوسه زد بهای تو عمر دوباره است
منصف نشان تیر تو ابرو کمان نشست | چون لاله داغ داغ دل پاره پاره است

بعالمم تا حساب بیش و کم هست | نیاز سایل و ناز کرم هست
چه گویم ناله‌های ارنی چیست | فغان دارد که تا دم هست هم هست
اگر تنگ آمدم در شهر ایجاد | بدستم دامن دشت عدم هست
بیانم چهره پرداز معانی است | گواهم خامه مانی رقم هست
غلامان صاحب من دارد اما | چو منصف زامیان بیانیم هست

کار هر کس ز قضا در خور او ساخته است | سعی بیچاره روشن دم نشناخته است
عشق بلبل شود ار نام گر از گل گوید | در پی سرو روان شد لقبش فاخته است
بلبل بسته به زندان قفس مجنونی است | جرس لیلی گل شبنم دل باخته است
چمن عشرت ما گردن انجمن است | سرو مینا بط پیمانه می فاخته است

چه نماید سپر انداختن ما به تمام / پیش تیغ تو که خورشید سر انداخته است
دست مشاطه کجا محرم آرایش تست / رویت از کلک قضا چهره پرداخته است
در ره مهر و وفا ما و تویی ساخته‌ایم / قصه لیلی و مجنون سخن ساخته است
آب و تاب چمن ناز کجا شد به شتاب / غصه حسن تو اقلیم عدو تاخته است
منصف از ناله صایب نکند یاد کسی / تا به شهرت نی کلکم علم افراخته است

اگر نه سود و زیان‌ها اضافی و نسبی است / چه شد به نور نبوت که نار بولهبی است
حدیث زیر لبی از لب تو گستاخی است / بلند نام تو گفتن کمال بی‌ادبی است
جبین به سجده به هر آستانه فرسوده است / کسی که در سر او درد جاه‌طلبی است
چو نیست مطرب و ساقی بهار و باده مباد / چه شد شراب و نی و چنگ و شیشه حلبی است
ز دیده دیده سپید و روی صبح وصال / مدار عیش من از وعده‌های نیم‌شبی است
بزرگوار ز کو چکیده ای است پیر مغان / بیا بیا که درین کارخانه شیخ صبی است
به حکم شرع ز بس عیش می‌کند منصف / همیشه تشنه لب خون باده عنبی است

آیینه ساز گوهر و زمزم دل منست / آبحیات در گل آدم دل منست
خواهی بطاق ابرو خواهی بدام زلف / هر جا رود عزیز و مکرم دل منست
آیینه پنجره زند و نیک صورتست / یعنی ز خوب و زشت مسلم دل منست
ناز و نیاز این چمن آیینه هم اند / گلبرگ عارض تو و شبنم دل منست
دنیا و آخرت همه بر باد داده‌ام / فارغ ز نقد و نسیه عالم دل منست
منصف ز می ز ساقی و مطرب جدا نیم / در دهر هست اگر دل بی‌غم دل منست

گنجینه وا کشور سودا دل منست / آیینه هزار تماشا دل منست
پامال دست برد نگاهی نمی‌شود / تاراج بی‌نصیبی یغما دل منست
هرگز به امکاه جهان آرمیده نیست / مکتوب بال وحشت عنقا دل منست
لیکن بهر جهانی گزیده / آری طرف به عالم و طغرا دل منست
چون برگ غنچه آنکه خبر جنت / گلزار خار خار تمنا دل منست

مجنون بگرد گرد سیاهم نمیرسد / امروز برق خرمن صحرا و دلست
منصف به تیره‌بختی من شام هجر نیست / شت غبار خاطر دلها دل

هر گل درین گلستان لیلی هوس قبیست / هر بلبلی اسیر مجنون مبتلاییست
هر نونهال موزون تمثال سرو نازیست / هر سنبل معطر گیسوی شکستانیست
هر قطره شبنم انجا لخت دل شهیدیست / هر سبزه درین باغ مژگان دلبر رانیست
از رهنمای بی راه فنا نیابی / نی گرد کاروانی پیدا ز نقش پاییست
این ناخدا پرستان گرما خدا شناسند / هر موجه کشتی نوح هر قطره آشناییست
از زندگی چه لذت در عالمی که آنجا / نی قلقل صراحی نی غلغل دعاییست
هر عضو در لطافت از هم کمی ندارد / بر قامتش تناسب خوش جابجاییست
یکدل چه جان سپارد با نازنجه‌ای / هر ذره غبارم سرگشته هواییست
کام هواپرستان آخر شدن غذا ز / آمد شد نفسها تحریک مدعاییست
آیین رنج و راحت آیینه دو روییست / هیچ و تاب دردی سررشته دواییست

آن شاه خوش نگاهان کم دیده‌ای منصف / نگذشت بر ضمیرش ور گوی مالدایست

آب گه دیده دل ما طپش غم باقیست / گل خزان گشت نظربازی شبنم باقیست
چه بلاها زد و ابر بهار رسید / زخم ناسور شد و منت مرهم باقیست
آمد و رفت نفس کشمکش کلک قضا / تا درین دار فنا صورت آدم باقیست
غنچه دل گل افسرده صد برگ غمست / جمع اسباب پریشانی عالم باقیست
در خم چرخ دلی زنده نمانده است هنوز / نوحه پردازی این حلقه ماتم باقیست
از سپاه غم اگر منصف بی / علم آه و صف اشک دمادم باقیست

شعله طور تجلی ید بیضای دلست / گره نافه نفس گوهر یکتای دلست
خرمن صبح که یکدانه از خورشید است / گرد فشانده از دامن صحرای دلست
باد با تیش تنومند شدن نعمت محیط / قطره‌ای که طوفانی دریای دلست
بی دل زنده بود خواب عدم عمر ابد / خضر دل زنده اگر هست مسیحای دلست

شوخی ناز تو آرام ندارد هرگز — کار فرمای خرام تو شکیبائی دلست
تن پرستان گل آدم نقش ساخته‌اند — دامن کج و ملالی که به سیمای دلست
نیست مصحف بجاکس علی شمع و چراغی — این بهار یکته خوش نفسان جای دلست

از دیده بیکرزد همخانه دلست — این آب و شوخ در گره دانه دلست
یک شکناست در نظرش عرصه دو کون — هر کس مقیم گوشه ویرانه دلست
نازنهانه چو صف مژگان تیر چنگ — منصف حریف همت مردانه دلست

خویشتن دار ای بسمل شوخی رفتار رفت — دل ز هیچ چیزی که کار از دست رفت از کار رفت
هجر و وصل حریفان یکدیگر و نیست پیش رفت — گرمی سوز و زبان چو آه از این بازار رفت
در فراش مخمل گل خراب است گرد و بو — دیده شبنم گرمی خورشید بیدار از کار
چشم امید از نظربازان گلستان را تمام — خانه شبنم بسیل دیده بیدار رفت
رنگ این غنچه ز منصف از کدورت ریخته — گر مسیح آمد درین دار بلا بیمار رفت

علی

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است — آتش از حسن تو در عالم آب افتاده است
خوش از غفلت شمار چه پیر و چه جوان — موج می با ده ما را رگ خواب افتاده است
در گذار دل ما نشد دیگر باشد — لیک سرشک از مژه با دهٔ ناب افتاده است
انتظار شب وصل تو تواند بردن — کار هر کس به غم روز حساب افتاده است
سر بسر شرق معنی است جهان چو جفاش — کار ما کورسوادان به کتاب افتاده است
منصف از گریه من بسکه فضا پر جوش — هر کجا نقش من افتاده به آب افتاده است

بود ز پرده وحدت ترانه من و دوست — پیام و نامه نگنجد میانه من و دوست
طریق مهر و وفا نعل و اثر گون دارد — نیاز و ناز نبات شد نشانه من و دوست
نیر سند تعبیر خواب الفت ما — گرست کوشش و کوی انه فسانه
چه خوش شناخت سیاه پوت و داغ گوهر اشک — پرست دیده و دل ز خزانه من و دوست
ز هم چو توام با دو ام نیستیم جدا — شکستگی شده سیلاب خانه من

هجوم ناز و نیاز است روز و شب منصف
چو لعبت در و دیوار خانه من دوست

آن طالع از کجاست که شوم روبروی دوست
در دیده سرمه میکشم از خاک کوی دوست

صحرا ز جوش آبله دریای گوهرست
پای برهنه بسکه دویدم بسوی دوست

منصف ز بس عداوت احباب دیده‌ام
دشمن شوم کسی که کند جستجوی دوست

کفن چو پیرهن از داغ انتظارم سوخت
حریر پرده فانوس شد مزارم سوخت

خط تو جوهر آیینه جنونم گشت
خزان حسرت بی برگی بهارم سوخت

که ریخت خون من از جوش گریز خطش
چو آب آینه این قطره در غبارم

بخاکساری من چشم آفتی نرسد
سپند مردمک چشم اعتبارم

لب خموش تو راضی بخون منصف شد
نفس ز آتش یاقوت آبدارم سوخت

ز سینه من لخته تا نشانی هست
خدنگ ناز ترا شصت امتحانی هست

خروش و پرده حرم پرده دار یکرنگیست
ز قصه تو بهر گوش داستانی هست

حضیض پستی طالع چو ذره مشرق ماست
نیافتیم زمینی و آسمانی هست

زمین پاک بود پیشگاه مجلس قرب
کجا روم که نماید آستانی هست

مخور فریب نظرهای لطف او منصف
که در کمین جفا باز بدگمانی هست

هستی عنقا میان نازک یارست و بس
کیمیا گردی ز رنگ عاشق زارست و بس

کوه و دشت آواره پست و بلند مطلب اند
خضر راه خاکساری وضع هموارست و بس

ثعبه دل ظلمت آباد کدورت گشته است
یک شرار الفت چراغ این شب تارست و بس

شمع ما را خلوت فانوس کی دادی کرد باد
آرمیدنهای دل در وصل درکارست و بس

شیر کرد این قطره خون را صفای جگر
دل بهر موی تو مینایم گرفتارست و بس

برق شمشیر فنا سر جوش آب زندگیست
نیستی را هست بازاری که بسیارست و بس

تا توان بسمل شد کار تیغ قاتل رفته است
مرگ را منصف نقاب جان خریدارست و بس

صفحه از سوز دلم چهره افروخته است
خانه نامه رازم نفس سوخته است

کشته تیغ ترا جوهر بینش بایست
بخیه زخم نمایان نگه دوخته است

نی اسیر شکن دام نه قربانی تیغ
دل رم الفت وحشی آموخته است

از کم و بیش جهان جیب قناعت خالیست
کیسه حرص پر از سیم نیندوخته است

وضع تجرید کجا خرقه تلبیس کجا
زیب عریانی ما جامه نادوخته است

چاه کنعان وطن ما بست مقام منصف
اختر طالع ما یوسف نفروخته است

بسیر بی سر و پا راه عشق هموار است
حضیض چاه و در اوج رفعت دوار است

ز تیره روزی خود برهمن نمی‌بیند
که ذره ذره این خاکدان صنم زار است

بطوف کعبه دل سعی ما هدر نانه
دلی که کعبه پرست است نقش دیوار است

کجا هوای شراب و کجا شرر آهوا
میان مسجد و میخانه راه بسیار است

خزان عشق منم نوبهار حسن توئی
برنگ زردی من شوخی خریدار است

دلت ز ننگ بهای من بجان آمد
نیاز عشق کم و ناز حسن بسیار است

زنها

زندگی نشود ختم نامه منصف
بیاض صبح قیامت سواد طومار است

گفت و گوی عقل و دانش قیل و قالی بیش نیست
جستجوی جهان خواب و خیالی بیش نیست

دفتر شاهی که سامان نظام دولت است
نسخه سود و زیان ملک و مالی بیش نیست

خواری غربت کجا و غربت خواری کجا
صدر دولتخانه ها صف نعالی بیش نیست

چشم ما منصف خط پیشانی خود خوانده است
سرنوشت هیچ و تابی زلف و خالی بیش نیست

نی کرا و نیال حمله اعضا هیچ نیست
گر لطافت چون پی و سراپا هیچ نیست

حسن و آیینه و ما صورت آیینه ایم
گر به بینی از سر انصاف بی ما هیچ هیچ

در غمش ما یم پیداست آنچه هر چه هست
عشوه چشم تو پنهانست پیدا هیچ هیچ

گرچه هیچون صفر بسیار است در سطر عدد
هستی ما را چو بشمارند اصلا هیچ نیست

هر طرف لاباطلی بانگ انا الحق میزند
اهل عالم جمله دجالند عیسی هیچ نیست

شور محشر از نمک پرورده های منصف است
راز او در پرده پنهانست پیدا

در هجر از تو رشته وصلم گسسته نیست / مکتوب حسرتم گره بال بسته نیست
در برگ لاله شبنم ما داغ الفت است / صهبای ما بساغر غنچه شکسته نیست
موج شراب جاده راه محبت است / نقش قدم ز قافله ما شسته نیست
میخانه مومیایی عیش است خاطر او / گر توبه است خاطرش اینچنین شکسته
در بیضه نیست بلبل شوریده زعفران / رقص خوش است ور گره بال بسته نیست
آیین عیش مستبدل چشم عبرت است / در دست و زنگار حنایی نشسته نیست
مژگان بهم زدن کف افسوس او بود / مصحف نقاب توبه بجیبی که بسته نیست

دوستی نقش دل ساده ماست / دشمنی از نظر افتاده ماست
بسته تار تعلق بودن / ناپسند دل آزاده ماست
از کدورت نتوانیم گریخت / غم کلید در نگشاده ماست
توبه را با دل دیوانه چه کار / می حریف دل بی باده ماست

صیقل

صیقل آینه دل شده ایم / فکر رنگین ورق ساده ماست
کار و بار غم عالم مصحف / با دل کار نیفتاده ماست

سرم برهنه ز سودای مستی دگر است / هوا پرستیم آتش پرستی دگر است
ز جوش مستی خود نشاه برنمیدارم / چو عکس رفتم از خود بهستی دگر است
چه حکمت است که بی او بخود توانم بود / چو سایه هستی من فرع هستی دگر است
برای کاهش جان همچو شمع مینالم / تلاش سرکشیم میل پستی دگر است
بقبض خط نفس قطره شد مصحف / نفس شماری من با دوستی دگر است

بگل و آب نپرداخته میباید رفت / زین ده و در خانه ناساخته میباید رفت
شمع خورشید درین راه نفس میسوزد / همچو شبنم دل یکباخته میباید رفت
ناله بلبل اگر خار تعلق دارد / جانب زمزمه فاخته میباید رفت
ساده دل شد ز بازیچه دنیا چه شوی / در قمارش دل و دین باخته میباید رفت

گریهٔ شمع بعد آب و نمک میگوید / نفس سوختگی ساخته میباید رفت
راه توحید ندارد روش پست و بلند / کعبه و بتکده نشناخته میباید رفت
از قمار سه و خورشید مرا روشن شد / بردنی هرچه بود باخته میباید رفت
بال پرواز ضرورست درین ره منصف / ساز و برگ دو جهان ساخته میباید رفت

هرجا که نام اهل وفا میتوان نوشت / ما را هم از برای خدا میتوان نوشت
از کوتهی بدامن دست سخن مرا / زاهد دعای بخت رسا میتوان نوشت
منصف که دزد کار جدا سی اگر بود / راه سلام نیست دعا میتوان نوشت

چشمت ای هندو صنم بیمار درد عاشقیست / زعفرانت بر جبین از رنگ زرد عاشقیست
شعلهٔ ناز ترا جولان خاطر رفته است / جلوه خاطر نشین آه سرد عاشقیست
خاک گلزار تو آب از چشمه دل میخورد / خار دیوارش نگاه دوره گرد عاشقیست
تیر مژگان بی خطا بازوی بی جرمی دو است / منصف این فن را ز آزمایش مرد نبرد

نیست ای کمی در دو عالم نیست

روز کارم تیره ای ماه از شب تاریک نیست / هیچ و تابم ای گره زاندیشه باریک نیست
دوری و نزدیکی از کوی تو دور افتاده است / هر که میداند ترا دور از بود نزدیک نیست

شهپر سرعت پرواز دعا خاموشیست / خلوت انجمن صوت و صدا خاموشیست
لب فرو بسته و دل بسمل شمشیر هوس / محشر شور و فغانست دعا خاموشیست
شور دشنام به از زهر تغافل باشد / خشم و ناز آبحیاتست بلا خاموشیست
پیر با من حذر از تیغ زبانست مرا / در حقیقت سپر تیر بلا خاموشیست
بزم آیینه دلانست نفس محرم نیست / سخن اینجاست که پیچاست بجا خاموشیست
منصف آن به که لب از گفت و شنو بربندی / زانکه انجام سر و کار تو با خاموشیست

نقاب معنی پنهان حجاب خاموشیست / جمال حسن بیان در نقاب خاموشیست
سیه ز تیره شب گفت و گوست روی ورق / فروغ صبح بروز آفتاب خاموشیست

زبان حال بگوش کسی آشنا نشود — سخن بلند چو شد در حساب خاموشیست
لب جواب و زبان سؤال نگشاییم — ارادتی که مرا با جناب خاموشیست
به نشأه سخن من نمی‌رسی منصف — می دو آتشه من شراب خاموشیست

خط تو نامه طراز ثبات خاموشیست — که سرنوشت اسیران کتاب خاموشیست
بمحفلی که زبان تیغ آبدار کشد — سکوت جاده راه نجات خاموشیست
کجا ز لاک گفتار را بود منصف — لطافتی که در آب حیات خاموشیست

زبس تغافل و راز مزاج خاموشیست — سیاه‌چشمی و تمکین رواج خاموشیست
گرفته تیغ زبان کشور خموشی را — نظام ملک سخن از خراج خاموشیست
بگوش آن لب خاموش میتوان گفتن — که صاف شد بتکلم علاج خاموشیست
بگفتن هیچ نگفتن نمیرسد منصف — سخن بلند کر افتاد تاج خاموشیست

زغم دلی که شود تنگ شاه خاموشیست — فضای ملک فراغ سواد خاموشیست
تغافلش خبر از سرگذشت من دارد — حکایتی که نگفتم سواد خاموشیست
سخن ز صافی گوهر آفتاب شود — چراغ رهگذر تند باد خاموشیست
ز بندگی ز معنیان گوشه گیرم — سکوت خلوت ما خیر باد خاموشیست
زبان کلک هوا خواه گوش گر باشد — سخن ز کس نشنیدن مراد خاموشیست
چرا ز خاطر منصف سخن سفر نکند — که عمرهاست مقیم سواد خاموشیست

همیشه ناله من پرده دار خاموشیست — چو شمع کشته خرامم بهار خاموشیست
ز حسرت دل ابریشم سخن چه پرسی — که این شکسته غریب دیار خاموشیست
بهشت نقد ز گنج قناعتم دادند — انیس خلوت من رازدار خاموشیست
ز صورت بد و نیک زمانه بیخبرم — صفای آینه‌ام از غبار خاموشیست
چو شمع سوختن من فغان نمیخواهد — نفس بسینه من نیت تار خاموشیست
سخن که بزم جهان روشن از تجلی اوست — فروغ شعله برق بهار خاموشیست

دل گداخته شمع انجمن منصف	چکیدهٔ قطرهٔ اشکبار خاموشیست
خون دل باده جام سحر خاموشیست	آبرو قطره آب گهر خاموشیست
مجلس گرم سخن قابل دل بستن نیست	کین چراغیست که بر رهگذر خاموشیست
بی سخن ترک سخن را نتوان دانستن	پای گفتار بهر جا بست سر خاموشیست
معنی مهر سکوتی که بگوشش نرسد	صورت حلقهٔ بیرون در خاموشیست
از سخن هیچ ندیدند سخن پردازان	آنچه دیدیم ز فیض نظر خاموشیست
عمر آخر شد و حرفی ز لبش نشنیدیم	دست ما روز جزا در کمر خاموشیست
پرتو شعله دیدار ندارد منصف	شمع ما کشتهٔ باد سحر خاموشیست
دهان غنچهٔ گل پرده ساز خاموشیست	زبان سبزه سخن گوی راز خاموشیست
چو شمع گرمی بازار من ز سوختن است	صفای آینه‌ام از گداز خاموشیست
نیاز منت بگنج سخن نمیگردد	دلی که دیدهٔ او بی نیاز خاموشیست

نشان پستی و بلندی که در سخن پیداست	نمونه ز نشیب و فراز خاموشیست
بهر چمن که گلها ز بهار رکند	ترانهٔ لب معجز طراز خاموشیست
ز کعبه بخشش پای سعی کوتاه است	سری که گرم سجود نماز خاموشیست
بجز سکوت مدام که پیر شد منصف	طبیب درد سخن چاره ساز خاموشیست
بسکه کام دو جهان دسترس خاموشیست	سخن آخر شد و دل در هوس خاموشیست
در غم شعله گفتار نمی‌باید سوخت	نچکیده ثمر پیش رس خاموشیست
شمع را تیغ زبانت که گریبان دارد	خندهٔ صبح ز پاس نفس خاموشیست
حسرت چشم سخنگوی تو دارد منصف	عمرها شد که اسیر قفس خاموشیست
بعرصه که زبان در تلاش خاموشیست	هزیمت سخن بی دو تو رباش خاموشیست
قبای حرف نباشد بقامت حسیان	لباس شاهد معنی قماش خاموشیست
ترنمی که نشد آشنای گوش و زبان	ترانهٔ نفس دل خراش خاموشیست

سخن گذاری آخر نمی‌کنی منصف / زبان بکام تو صاحبقران خاموشی است

گل همیشه بهار انبساط خاموشی است / میی که نیست خمارش نشاط خاموشی است
ز بس چو مهره شطرنج خلق بی‌خبرند / تمام عرصه عالم بساط خاموشی است
سخن نجات کجا یابد از پریشانی / که عاقبت گذرش بر صراط خاموشی است
سکوت بستن چشم است از نظاره غیر / گسستن از دو جهان ارتباط خاموشی است
بجاست گر ز سخن سرد شد دل منصف / حریف الفت گرم اختلاط خاموشی است

رهایی از غم عالم متاع خاموشی است / زبان بیان زده نقد ابداع خاموشی است
شکستگی نشناسد چو غنچه تصویر / دلی که محرم بزم سماع خاموشی است
بسم بناله نخواهد شد آشنا هرگز / زبان سینه آه کشیدن وداع خاموشی است
سخن سرا شده‌ای تا ندیده‌ام چو شمع / حرارت نفسم از شعاع خاموشی است
کدام دل که فسون و فسانه رام شد / رسید کی ز سخن اختراع خاموشی است

صریر خامه شهرت بگوش منصف گشت / که اتصال سخن انفصال خاموشی است

چو ناله نخل مرادم ز باغ خاموشی است / چو شمع چشم امیدم بداغ خاموشی است
بتنگنای سخن مبتلا چه میباید / فراغتی که بکنج فراغ خاموشی است
ندیده چشم سیه مست او نمی‌فهمی / که صاف عیش ابد در ایاغ خاموشی است
چو شمع باید ازین گرم انجمن رفتن / دلی که خفته در سینه داغ خاموشی است
بحرف بیهده عمر تو صرف شد منصف / مگر ترا خللی در دماغ خاموشی است

نظر بروی تو کردن خلاف خاموشی است / مرا که در حرم وصل لاف خاموشی است
همیشه رنگ کسی در ته گفتگو دارد / صفای تیغ زبان در غلاف خاموشی است
گرفته است ز بهر این کار شوخی سخنت / که عمرهاست حریف مصاف خاموشی است
ز حرف غیر گسستن بدوست پیوستن / عبادتیست که در اعتکاف خاموشی است
دگر ز دور سخن درکش شو منصف / که ساغر تو لبالب ز صاف خاموشی است

نظم در ملک سخن از نسق خاموشی است / سخنه هر دو جهان یکورق خاموشی است

سخن پست و بلند از همه کس بشنوم / این بلاغت پی حفظ نسق خاموشی است

دل ز اندیشه کونین تهی باید کرد / نه همین ترک سخن با صدق خاموشی

چه عجب گر بسخن لب نگشاید منصف / گوهر نظم سخن در طبق خاموشی است

اوج معراج تکلم فلک خاموشی است / صیرفی نقد سخن را محک خاموشی است

بی خموشی نتوان باده گفتار کشید / این می تلخ برای گزک خاموشی

ذوق شیرینی گفتار ندارد لب ما / شکر پرواز بحق نمک خاموشی

نشود از می پرجوش سخن مست هشیار / شیشه دل گر ز سنگ محک

هر چه گفتند مرا هیچ نگفتم منصف / رسم فرخم زبانها نمک خاموشی است

گذشتن از سر گفتار حال خاموشی است / سکوت قرعه دولت القای خاموشی است

نیرد آنکه حریفش زند باد جدل / صفای آینه دل بستان خاموشی است

بچشم عبرت اگر بنگری خموش نخست / گه ورقی که در آب زلال خاموشی

لبی که ناله نداند خموش کی باشد / اگر بحاجت سخن اعتدال خاموشی است

نشان ناوک مژگان سرمه آلودم / همیشه در نظر من جمال خاموشی

سخن بهر سر خاری شنیده ام منصف / درین بهار بکم قحط سال خاموشی است

ساکت از غلغله بحث و جدال خاموشی است / ایمن از زلزله قرب اجل خاموشی است

صرف اوقات بتقریر بطالت کردند / علما آنچه نکردند عمل خاموشی است

حرف نشنیدم و محروم گشتم / چه توان کرد نصیبم ز ازل خاموشی

بحث کج فهم مکن تغافل باشد / سخنی را که بجا نیست محل خاموشی

منصف این صیرفیان گشته نقد سخن اند / پیش این ناسره ها جنس دغل خاموشی

چو خامه ور دو زبانم کلام خاموشی است / نگین مهر سکوتم بنام خاموشی است

سخن نگفته شنیدی که گوش شمع شنید
می که نیست خمارش بجام خاموشیست

چه ظلمتست که در دشمن صفای گفتارست
فروغ صبح تکلم ز شام خاموشیست

کجا ز تیغ زبان گوش من خطر دارد
مقیم عالم امن مقام خاموشیست

ز تیر طعنه بدگو کناره ام منصف
زبان چو تیغ مرا در نیام خاموشیست

ناله بیتابی درد و المم خاموشیست
گفت و گو خورده خوان کرم خاموشیست

طالع لطف زبانی لبت گی دارد
خط پیشانی عاشق رقم خاموشیست

نقط هم زده جانب ناز سخن
هر که محرم بحریم حرم خاموشیست

در بیاض سحر این مصرع رنگین دیدم
صیقل آینه دل ز دم خاموشیست

نیست در دام سخن طایر اندیشه ما
آشیان ساز بباغ ارم خاموشیست

سر گفتار که بر کنگره عرش رسید
گرد برخاسته از قدم خاموشیست

دفتر حرف و حکایت که ندارد آخر
بیتش با نقطه سهو قلم خاموشیست

عرصه نطق که صحرای حیات ابدست
نم آبش از کوچه شق قلم خاموشیست

در ترازوی خرد وزن نمی آرد منصف
این سخنها که وجودش عدم خاموشیست

سرود زخمه تار فغان خاموشیست
سکوت جوهر تیغ زبان خاموشیست

هزار چشم سخنگو نگاه الحمد
چو سرمه سوده خواب گران

بهر کجا گل شمع هزار رنگ نمود
شرار آتشی از کاروان خاموشیست

بگوش پنبه غفلت گر آشنا نشود
هزار رنگ سخن بر زبان خاموشیست

نمک ز شور قیامت در آستین دارد
سخن گسسته آخر زمان خاموشیست

نیاز سنجد نکرد و بسلک گوهر نظم
ولی که خازن گنج نهان خاموشیست

کسی نیافته در عالم سخن منصف
فراغتی که مرا در جهان خاموشیست

گوش بر غلغل گفت و شنو خاموشیست
جنس گفتار مگر در گره خاموشیست

این همه نرمی گفتار که در عالم هست
پنبه گوش سخن نا شنو خاموشیست

پای تقریر به زنجیر سخن دربندست
سالک راه صفا گرم رو خاموشیست

همرهی هست تا ز بسکوت آغاز | تا روان گشته سخن در جلوه خاموشیست
لب فرو بستن و اظهار مطالب کردن | مصحف این تازه ادا طرز نو خاموشیست

سرم چو نقش قدم فرش راه خاموشیست | حصار عافیت من پناه خاموشیست
کسی که بر سر جان همچو شمع میلرزد | همیشه گشته روز سیاه خاموشیست
ز تیغ اوست تغافل اگر بقتل منست | ولی سخن نشنیدن گناه خاموشیست
دهان تنگ تو گاهی اگر نمی شنود | که عمرهاست سخن دادخواه خاموشیست
بحیرتم که چه سامان دل کباب ای است | که توشه سخن و زاد راه خاموشیست
حدیث لعل سخنگوی تست زبان مصحف | که آستان سخن قبله گاه خاموشیست

خموشی من چو دو رای خاموشیست | سخن بگوش رس آید از پی خاموشیست
بسر به چشم سخنگوی بار میگوید | که آشنای سخن آشنای
لبی که تلخی گفتار را شناخته است | حریف باده ز تو آزمای

چو شمع تیغ زبانم برای خاموشیست | چو شعله پر زدنم در هوای خاموشیست
نمانده از سخن آبدار نام و نشان | تمام روی زمین گر بلای خاموشیست
گل همیشه بهاری که دارد این گلشن | ز غنچه دل همه جای خاموشیست
بسایه سر سیکای خوش وشنید | لبی که طرز سخن آشنای خاموشیست
همیشه انجمن عیش پر ز صوت و صداست | ببزم خالی اگر هست جای خاموشیست
کسی بداد رسیدن نمی رسد مصحف | سخن بلند بگوییم که جای خاموشیست

بسرمه ناز کند چشم خوش نگاهت که نیست | ز دیده خواب و شوخی فسانه که نیست
فروغ شعله پیکان شمع می بینم | نخست روشنم این استخوان نشانه که نیست
میان چشم و دل آیین دمی گم شد | نیافتیم که آینه ساز خانه که نیست
گدازی نی کلکم چو شمع میریزد | صفیر خانه آتش زبان ترانه که نیست
میان دیر و حرم میرود دمیده ام | سجود جبهه مصحف بر آستانه کیست

نمک خندهٔ عیش است کبابی که تراست / دل خون گشته شرابی که تراست
نیست پیدا پی نهانخانهٔ اندازهٔ چشم / برق خورشید تجلی است نقابی که تراست
مغفرت در بدل غدر گنه میجو هیچ / بیحسابست غم روز حسابی که تراست
حاصلت هر نفسی حرص غفلت باشد / خواب آرام تو شد برق شتابی که تراست
دست بر مهار عنانت کف افسوس شود / چشم آهو پر داز یاد رکابی که تراست
سبق ناز تو تکرار ندارد هرگز / ورق دیدهٔ آهوست کتابی که تراست
روش ابروی موج پرش چشم حباب / صورت آینه نقش بر آبی که تراست
آب رنگ چمن و بهر ندارد مصحف / گل تعمیر دل خانه خرابی که تراست

جرعه کوثر چه کعبه میباید گرفت / زاد محشر از کجا کعبه میباید گرفت
همچو دار میخ نه ما را سوی مسجد شد / آشیان گم کرده راه کعبه میباید گرفت
تا سواد اعظم ایمان منور دارت شود / سرمه از نور سیاه کعبه میباید گرفت
در خرابی تا کی از تعمیر دیر و سومنات / خویشتن را در پناه کعبه میباید

از نم تر دامنی مصحف خجالت گشته‌ام / دامن عفو گناه کعبه میباید گرفت

لطافتست سراپای او قیامت نیست / بسرو قامت او جامه رسا نیست
زمان وصل نظاره و دیده بر بستن / بچشم عبرت ما ترک مدعا نیست
بوعده گر نگردیم و ناامید شدیم / برای گوش سخن ناشنو سزا نیست
مجنون زوت که بیگانه از اهل جهان / بکوش اگر سخنی هست آشنا نیست
چو من سیاه و گرفتار دام خود گردی / مبین بجانب آیینه خود نما نیست
رواج نقد وفا نیست در قلمرو حسن / ز زر می که هست درین ملک نارواست
دل تو گرم نشد گرچه آب شد دل ما / بضعف طالع ما دردی دوا نیست
نظاره کردن و جان باختن [illegible] کشتن / مراد این و غرض این و مدعا نیست
اگر چو آینه زنگار کینه در دل تست / تو چشم باش که جام جهان نما نیست
حریف عشق نه در پناه عقل گریز / که در دیار خرد کهنه کدخدا نیست
اگر بغمت الوان نمیرسی غم نیست / نمیخوری غم خود ضعف اشتها نیست

شغل تماشا کش آمد سحاب سبحه شمار | طلسم توبه شکستم اگر هوا اینست
مبین در آینه آئینه حیا اینست | نظر به بند ترا باغ دلگشا اینست
ترا ترانه منصف کجا بگوش رسد | که شمع انجمن گرمی دعا اینست

بکینه ها مهرورزی بدین فن ماست | محبت دوستیها دشمن ماست
بکام دیگران صاف صفائیم | خط ساغر غمزه پیراهن ماست
برون راز ما پنهان نباشد | که دل در سینه ما دشمن ماست
چو نقش پا بمنزل رو بر آئیم | ز پا افتادگیها رفتن ماست
بود هر قطره اشک ما شهیدی | دو عالم کربلا در دامن ماست
بجز رنگ خزان پرور نه ماییم | پناه گاهی که برق خرمن ماست
تغافل در هلاک خود نداریم | بمحشر خون ما در گردن ماست
غلام حلقه زلفیم منصف | بلی طوق وفا در گردن ماست

بهم پیچی ما ز طفلی در سر ماست | چه آتشها که در خاکستر ماست
سپندی چون دل بیتاب داریم | تب هجر آتشم تن مجمر ماست
دمادم آمد و رفت نفسها | نمودار صبح محشر ماست
بملک نیستی صاحب لوائیم | ز ترک سر کلاهی بر سر ماست
اگر طوفان کند موج حوادث | تمکین صبر کردن لنگر ماست
دو عالم پر صدای وعظ و پند است | نصیحت ناشنو گوش کر ماست
ز عریانی قبا پوشیم منصف | چو گل هر زخم بر تن زیور ماست

جنت بهار غنچه پژمرده اینست | دوزخ شرار آتش افسرده اینست
شیطان و نفس تو شده راهم نداده اند | زاهد که میبرم زره آورده اینست
صید فریب نعمت الوان نمیشود | کبر و انگاه وحشی رم خورده اینست
عدلیت چه ز قلم صنع شد رقم | محشر جزای نیک و بد کرده اینست
از خلق تنگ خود چه جفا کشیده ام | خون من اگر دلت هم آزرده اینست

مصحف من بلبل و پروانه ایست — گر شمع گلست نظر کرده منست

ذلت ما دلیل عزت اوست — عجز ما جلوه گاه قدرت اوست
هرچه بود و هست و خواهد بود — همه سر در خط مشیت اوست
اختر و انجم و مه و خورشید — ذره آفتاب طلعت اوست
ز آفتاب قیامتش غم نیست — هر که در سایه عنایت اوست
اول و آخر وجود و عدم — ورقی از کتاب حکمت اوست
من کجا باشم که لاف مهر زنم — نیست در سینه دل محبت اوست
از حوادث چه باک هر کس را — سپر در کف چه سلامت اوست
هر نظر جلوه گاه آفت اوست — هر نفس کوچه سلامت اوست
دل ندانم که چیست آینه کیست — در نظر هر چه هست طلعت اوست
برهمن گرد آستان صنم — میکند سجده در عبادت اوست
ناخن سعی نیست عقده گشا — کار دل بسته عنایت اوست

از ازل تا به ابد یکراه — حدی از ملک بی نهایت اوست
هر دو خود حلقه برون در زند — شش جهت آستان عزت اوست
نیست شک در امانت قاضی — شبهه گر هست در طهارت اوست
بی من و تست نور وحدت او — من و تو در میان عبارت اوست

دریغ دور دو روز برگ زندگانی ماست — اجل که دشمن جانست یار جانی ماست
رسد نصیبه روزی رسان بما چو مور — تلاش رزق مقدر ز بدگمانی ماست
چو دست سعی بدامان آسمان نرسد — علاج تو سنی چرخ خوش عنانی ماست
چو گل شکفتگی اسباب جمع تفرقه ماست — هزار غم بکمین گاه شادمانی ماست
ز درد میکده نوشیم صاف آب حیات — دمی که خوش گذرد عمر جاودانی ماست
ز آگهی که خبردار شد که پیر نشد — بهار باغ جهان غفلت جوانی ماست
میان ما و تو گفت و شنید را ره نیست — حریف آن لب خاموش بی زبانی
بقوتی که نداریم عزم فعل خطاست — ز کار ماندن ما عین کاردانی ماست

ز عجز دوست شود دشمن توی مضعف / حصار عافیت ما ز ناتوانی ماست

جهانیان بغرض تنگ می‌نمایندت / چو فوت گشت غرض جنگ می‌نمایندت

روا مکن لب شکرخنده کام اهل هوس / که همچو مور و مگس تنگ می‌نمایندت

ز سخت رویی اهل زمانه شیشه دلیست / تو شیشه باش همه پیسنگ

چو شد که شیشه پر می باده‌ای تو نیست / منوش از آن که بجان زنگ می‌نمایندت

خرابه‌ای جهان لسکبه طفل و بیخبری / نگارخانه ارژنگ می‌نمایندت

ز دلبران مخطط امید پیشترست / صفای آینه از زنگ می‌نمایندت

بسطربان پری چهره بند سو مسقف / هزار شعبه ز هر رنگ می‌نمایندت

کس نگوید در بهشت جای و آنجا خوشست / هر کرا دل خوش بود اینجا خوشی اینجا بهشت

دوستیهای لیلی نیت کار عاشقان / بی سرو پا همنشینی با تو بی پروا خوشست

جامه‌ای نی باخوش مبارک خلعتی است / اهل دولت را اگر در کسوت دیبا

با خوشی سیدت از اوضاع بنا زنی / آنچه در ایام ما کردید تنها به خوشی

جلوه خوبان بهر صورت که باشد خوشنماست / غمزه خوب و ناز خوش انداز خوش ادا

نامه‌ها منصف از مهر نبوت ختم شد / وقت خوش ما را مبارک دین خوشی دنیا خوشست

قلعه قلعه ابر آمد در تلاطم رحمت / گشت عرض صبا با موکب شکر وضع جنت

رعد صاحب نوبت برق آلکف خنجر / ابر آمد بر جوشن با دراتیک سرعت

با سپاه پر سامان نو بهار می‌آید / گر جهان گیرد از جور لشکر عسرت

شیر شیشه صهبا بر نوبهار آورد / شد سبک سر زاهد از گرانی طاعت

منصف از صفای دل نوا نو آیین شد / نوش نوش از ساقی بخش بخش از رحمت

نشکفته لاله گل داغی نمانده است / دل را درین بهار بد داغی نمانده است

قندیل چرخ گلخن دود مصلحت است / در دست آفتاب چراغی نمانده است

دوران بسر رسید و دماغی نمیرسد / ساقی مگر ز باده ایاغی نمانده است

قصر بهشت ملک بنی آدم است / زآنرا بکو سرائی و باغی نمانده است

سوز تو کار شعله جواله کرده است / دستی ندیده‌ایم که داغی نمانده است

منصف بگلستان ز هزاران یکی نماند / در باغ غیر غلغل زاغی نمانده است

آرمیدیم عبث ره دویدیم عبث / هرچه گفتیم عبث هرچه شنیدیم عبث

تیرباران بلا را هدفی می‌بایست / ما درین رهگذر آفت نرسیدیم عبث

خاک را جوهر ما چشم منیر آسا کند / چون سرشک از سر مژگان نچکیدیم عبث

دیده‌ها مژه بنفشه‌ها ز ندید / بهوای قفس و دام پریدیم عبث

عمر شد صرف پریشانی عقلت منصف / هرگز انگشت ندامت نگزیدیم عبث

از حقیقت قیل و قال مردم دانا عبث / در بیابان رهنما کردن اعمی عبث

بایدت سعی حضیض خاک افتادن بجا / سربلندیها باوج رفعت دنیا عبث

چشم مردم دیدن دی مردم عالم خطا / چون چراغ روز نور دیدهٔ بینا عبث

گوشهٔ عزلت بیا از حال عالم فرصت است / طبل شهرت میزند کم‌نامی عنقا عبث

از برای تاج شاهی سر در آنجا میدهند / میکنند این ساده‌لوحان در سر سودا عبث

منصف از مسجد سوی میخانه هر سو میدود / میکند در بزم زاهد خویش را رسوا عبث

صحبتم را نبود رغبت دنیا با عبث / عزلتم را نبود شهرت عنقا با عبث

هرچه دیوانه کند بی‌غرض و بی‌سبب است / نیست در جنبش و آرام من اصلا با عبث

نیستم عافیت‌اندیش که آهسته کشتن / غم امروز مرا محنت فردا با عبث

چشم مخمور ترا دیدم و از دست شدم / مستیم را نبود باده حمرا با عبث

مو بمو هر مژه از من دل و دین میخواهد / نیست افسونگری چشم تو تنها با عبث

منصف از بهر وصالش همه سعی میخواهد / زین سبب ورد زبان گشته مرا یا با عبث

خودپرستی بیکی ملت عشق مذهب عبث / طالب باطل شدی مطلوب چون مطلب عبث

توبه چون زلف خوبان شکستنها بست / ورد یا تواب بیجا ناله یارب عبث

چرخ با این بلندی بنده فرمان تست
اختر طالع هما باید بدی کوکب عبث

آخر دورست صافی باب این میخانه نیست
طینت منعش عذاب و صفوت مشرب عبث

تشنه را سیراب نتواند کند آب گهر
آرزوی بوسه دارم از آن لب عبث

معنی مهر خموشی را توان فهمید زو
در نظر نامد ترا آن خال زیر لب عبث

خدمت پیر مغان منصف عجایب دولتیست
غیر ازین هر آرزوی خدمت و منصب عبث

با توانی مهربان خدمت عبث
جانفشانیها خطا الفت عبث

کاش میکردید دست شاخ سنگ
شد پریشان وقت و جمعیت عبث

بر دل او ابرام لطف تا بدان
اضطراب صید بی طاقت عبث

با بدیت لاحول گو با این نشستن
لاف حول و دعوی قوت عبث

منصف از محنت بیاسوده تعبیر
کاشکی بی غیرت بحیا عبث

سوخت چون شمع نفس ظلمت غفلت عبث
رفت آب زندگی در مزرع آفت عبث

هر کرا هر خیر می‌باید اول واله
سعی بلبل بر خیابان غم خطا محنت عبث

رنجها بر روی ساقی دست بی‌کل ره و وزیر
ریختی خاک مذلت بر سر همت عبث

نعمت احسان منعم رسم هست انعام کرم
می‌نهند اهل کرم بر بیلاین منت عبث

منصف از تاب و تب محنت بیاسودی
میکند تا کی کاش از غم تو لحیاعت

مکن طبیب پی غم عشق را علاج عبث
بود دوای حکیمان باین مزاج عبث

بطوف کعبه بپای شکسته نتوان رفت
طلب ز ملک فنا یکی خراج عبث

بسیم اشک خریدار وصل خوبانی
خزانه داری این نقد بی رواج عبث

برای رزق مقدر چه حاجتست لجاج
گدا به شاه کند عرض احتیاج عبث

مزاج اهل جهان نیست معتدل منصف
غلط رفاقت این فرقه امتزاج عبث

از جفای تو مرا ناله و فریاد عبث
خواهم از مثل تو بیداد گری داد عبث

گل گر روی اگر از آب گلش نشکفد
آدمی زیست عبث مرد عبث زاد عبث

غنچه را برگ طرب شد چو پر و از صبا عبث
خاطر جمع درین تفرقه آباد عبث

ماتم و سور بعمر دو نفس نخجیریست
دل خوشنود خطا خاطر ناشاد عبث

منصف از سود و زیان دو جهان فارغ باش
مرو از جای بدین محشر اضداد عبث

در خواب ناز رفته ای ره بسپری عبث
آرام کرده در ره سیل خطر عبث

کاری که کرده تو سراسر همه خطاست
حرفی که گفته تو سخن مختصر عبث

دست تهی ز نقد عمل میروی بخاک
گنجینهای پر شده از سیم و زر عبث

هجران ما ز روز سیاهی نشانه است
در کین من بکوش تو ای فتنه گر عبث

وابستگی بهیچ نشاید ز هیچکس
منصف تو دل مبند بسوی دگر عبث

چه ستیزی بمن ای عربده پرداز عبث
بی نیازم ز تو با من چه کنی ناز عبث

هر چه بود از دل و دین آن لب خاموش ربود
گفتگوهای تو ای چشم فسون ساز عبث

منظر دیده بود منزلت ای دلکش چشم
میپری از نظر این خانه برانداز عبث

طفلی

طفلی و بی خبری پیری و آسوده دلی
حاصل عمر من انجام چو آغاز عبث

راز پنهان مرا فاش بعالم کردند
ناله پرده در و گریه غماز عبث

در سیه خانهٔ [illegible] ظهور منصف
همچو خفاش ز ظلمت بپرواز عبث

دل ز زنجیر سر زلف تو محبوس عبث
دیده از دولت دیدار تو مایوس عبث

میخرامی و مرا گرمی رفتار تو سوخت
آه عمر گذران رفت بافسوس عبث

بی خبر دولت نایاب کجا خواهی یافت
میکنی از لب او آرزوی بوس عبث

سرخوش وجد و سماعند مریدان تو پیر
رقص وا زند بصد رنگ چو طاوس

بسر کوچه رسوایی ام آرامی بود
ننگ دارم که شدم بسته ناموس

منصف آنانکه گرفتار طلسم صورند
ره نبردند ز معقول بمحسوس عبث

میزند ناوک مژگان تو ام نیش عبث
سیه هر زلف پریشان تو تشویش عبث

آشنائی نگاه تو نخواهم دیدن
میروم در ره بیگانگی از خویش

شادی کم غم بسیار نصیب است مرا — داد و فریاد از این رزق کم و بیش عبث

رسم آیین عبث پیش در این ایام است — بود چندی که در عالم از این بیش

هر چه پیداست ز اجزای وجودم منصف — دیده‌ام مست همه غیر دل از خویش عبث

گفت و گو زان لب خاموش عبث — سر و سودای بر دوش عبث

پرده دیده ترا پا انداز — چشم من زحمت پاپوش عبث

یک نظر هر که ترا دید بخواب — لاف وا رخ خود و هوش عبث

تا غم آن مژه دارم در دل — هر چه جز نیش کنی نوش عبث

بود افسانه فزاینده خواب — پند واعظ چه کنی گوش عبث

منصف از گفت و شنو باش خموش — چون می خام مزن جوش عبث

چون عمر شرر گرمی بازار فنا هیچ — چون شمع سحر فرصت ایام بقا هیچ

از سعی کسی چهره مقصود ندیده است — کاری نگشود از مدد دست دعا هیچ

در آرزوی عمر ابد مرد سکندر — ای خضر مده ادای خبر از آب بقا

جز حرف که ورد تشنیدیم زبان — ننمود ز آیینه ما غیر صفا هیچ

شادی و غم عزت و خواری همه هیچ است — یعنی من و تو هیچ بود ما و شما هیچ

دیدیم همه عالم امکان و ندیدیم — عشرتکده جز ما من تسلیم و رضا هیچ

منصف چه حباب که از و فنا ایام — چون صفر بود قسمت ما در همه جا هیچ

شام و صباح غفلت شیب و شباب هیچ — یعنی که هر چه در نظر آید بخواب هیچ

طی کرده‌ایم دفتر لیل و نهار را — آسان نگشت مشکل ما زین کتاب هیچ

در باغ عمر نخل اقامت نگشته‌اند — حاصل نداشت زندگی پر شتاب هیچ

منصف بخواران لب خاموش مطلبیم — کردم سوالها شنیدم جواب هیچ

شاهی و خیل سر و سامان دگر هیچ — درویشی و سودای لب نان دگر هیچ

گشتیم شبستان جهان را و ندیدیم — جز تفرقه خواب پریشان دگر هیچ

دل رفته بدنبال نگاه تو نیامد | خون لخت جگر بر سر مژگان دگر هیچ
از جام جم و تخت سلیمان اثری نیست | پیداست که هم نامه آن و دگر
چون شمع جهانی نفسی گرم نشستیم | دیدیم گلی اشک بدامان و دگر هیچ
منصف بعزیزان وطن نامه نوشتیم | کافسوس محرومی هجران و دگر هیچ

روی در برقع نهان زلف چلیپا پیچ پیچ | کعبه ناپیدا ولی راه تمنا پیچ پیچ
چشم گردد گر الف بر صفحه خواهم نوشت | بسکه از زلف تو بر سر شد سودا پیچ پیچ
خرقه جدا و ناقص اشعار کعبه است | خویشتن عریان ولی دستار بالا پیچ پیچ
ناخن تیشه پیر بگشاید گره از کارها | سرنوشت ما بود چون خط ترسا پیچ پیچ
تا نموی سنبل زلف چلیپا پیچ پیچ | چون سلیمانیست زنارم در اعضا پیچ پیچ
تشنه آب دم تیغ ترا گل میکند | زخم در اعضا بسا موج دریا پیچ پیچ
با تو از بیتابی دل گر نویسم نامه | صفحه چون طومار خواهد شد سراپا پیچ پیچ
منصف از بس مو بمو با زلف او دل بسته ام | مینماید جوهر آیینه ما پیچ پیچ

بر خویش از کشاکش موی کمر مپیچ | مینا صفت بحاجت هیچ نقد مپیچ
پیداست اختیار ترا رخت اسباب نیست | تسلیم باش سر ز قضا و قدر مپیچ
با مجلس از فروغ تو روشن و چو شمع | خندان بزیر تیغ قضا باش و سر مپیچ
خود را ز قید سلسله زلف او رها | یعنی بفکر طره خوبان دگر مپیچ
رفت تو چون خلق در اندیشه تو نیست | در قال و قیل نیک و بد خیر و شر مپیچ
گنجی که بهره نیست بجز خاک بر سرش | بر خود چو مار در طلب سیم و زر مپیچ
جز عاریت متاع جهان هیچ نیست | همیان نه بمال کسان نقد بر مپیچ
منصف به پیچ و تاب گرفتار شد بسیست | آن زلف تا بدار دگر بر کمر مپیچ

شب که از دفتر زلف تو براتم دادند | خط آزادی تسخیر جهانم دادند
تشنه لعل لبم عمر ابد را چه کنم | آب حیوان بدل آب حیاتم دادند
خواب رفت از پی دیری مستی بهم آینه | تا بر خسار فنا رنگ ثباتم دادند

زخم کاری نشد از تیغ توام آب حیات / آخر این جرعه بجام سکراتم دادند
چون بکرسی نشیند سخن از جای متین / پایه عرش رفیع لدن جاتم دادند
ساقی میکده وحدت ذاتم کردند / جام مینای فصوص و لمعاتم دادند
منصف از باده حافظ قدحی بخشیدند / دوش وقت سحر از غصه نجاتم

شبها بروز بردم کان تن ز در درآید / مانند روح در تن یار که ز در درآید
آنجا که جلوه دست هیچ است هستی ما / صد ره ز خویش رفتم یکره ز در درآید
با ما ز ما نهان شد در خود بخود عیان شد / خلوت گزید تنها همره ز در درآید
باید چگونه باشم بی او چگونه باشم / حال گدا چه باشد چون شه ز در درآید
منصف ز وصل و شد بخت رسانم تصمیم / آن یار سرو قامت هرگه ز در درآید

از ما سوا سوای یا مصطفی محمد / از ما و را و رای یا مصطفی محمد
در خلوت بطونی بر مسند ظهوری / آیینه خدایی یا مصطفی محمد

خاصان انبیا را پاکان قدسیان را / هادی و پیشوایی یا مصطفی محمد
خیر الکتاب کتابت ختم رسل خطابت / سلطان انبیایی یا مصطفی محمد
منصف جان از روی شفاعت میخواهد از تو / هر درد را دوایی یا مصطفی محمد

کیست که جان هر نظر با تو فدا نمیکند / آه بی نثار تو عمر وفا نمیکند
خاک اگر شود سرم مست غبار ره تو / دست مرا ز دامنت مرگ جدا نمیکند
دست ز پا فتاده و های ز رسید بی سرود / عمر عزیز من نظر یار قفا نمیکند
ننگ خواجگی کند هر که بود غلام تو / طبع یگانگی روش کار دو جا نمیکند
بیدل من چه میکند چاره صد ادای او / غمزه چها نمیکند عشوه چها نمیکند
شد وصل او ده منصف بی نصیب را / یار بوعده وفا تمام خدا نمیکند

سر اگر خاک شود راه بر آتش ننهند / گر دل آیینه شود رو بنگاهش ننهند
شوخ چشمان نظر باز چشم ابرو را / لب بستی با شکر طرف کلاهش

ذوق شیرینی دشنام کجا دریابد
شور بختی که لب باده و آتش بیند

در گوشت چکد از گرمی رو چون شبنم
گرد در گیسوی دل آویز پناهش

دل هر کاره کجا رفت که جاسوس خطش
خبری از صف مژگان سیاهش بیند

خط پیشانی منصف خط جام است مگر
عمر آخر شد و سیری ز نگاهش نبیند

سبو بدوش حریفان بزم ما هستند
هزار توبه شکستند و شیشه بشکستند

نبوده نشه و سرشار در شراب وجود
خوش آنکسان که ز جام عدم همه مستند

سبکروان تماشای برگ بار جهان
بشوخی گل ما واهم دیده بربستند

صفای آینه از صوفیان چه می‌طلبی
چو نقش توبه بدلها درست ننشستند

گذشت حاصل کونین بار کرم روان
چو تیغ برق بقطع نظر سبکدستند

می نشاط ز جام دو نشئه بیرون است
حبابیان همه دیوانه‌اند یا مستند

چه جان برد دل منصف که صد جهان تعجیل
خدنگ ناز ترا امتحانی نشستند

ترک

ترک خنجر بدست می‌آید
قاتل ما مست می‌آید

پا و سر در ره تو فاچه کنند
دل و دین هرچه هست می‌آید

تا ز دل شیشه در بغل دارم
جای صهبا شکست می‌آید

عید قربان ما مبارک باد
دامن او بدست می‌آید

جانب کعبه چون رود منصف
ساقی می پرست می‌آید

جماعتی که بناموس و ننگ تکیه کنند
چو غنچه سر بگریبان حیا به تکیه کنند

نوای عشق ز ناقوس و برهمن شنوی
کبوتران حرم پرده دار آئین کنند

سبکروان گلستان چو غنچه دلتنگند
چو شبنم آینه پای رفتن رنگ کنند

نه تاب آتش دوزخ نه آب رنگ بهشت
ز بینوائیم امید و بیم یکرنگ اند

حسابگاه جنون زین دو نشه بیرون است
امید و بیم ترازوی عقل سنگ کنند

میان کعبه و بتخانه چون رود منصف
که شیخ و برهمن آنجا همیشه در جنگند

خنده‌ها زان لعل شیرین شور محشر میکند / زود باشد کین بلاها فتنه‌ها سر میکند

نیست از پایان کار روز و تو هم خبر / اینقدر دانم بخون خنجر دلبری تر میکند

کاغذ باد دست هر سو نامه صد پاره‌ام / وجدها از خجلت بال کبوتر میکند

زهر شد کامم از این شیرین دهانان کام تلخ / هر زمانم تلخی عیش مکرر میکند

مصحف این صورت پرستان را ز معنی بهره نیست / سطر شعرم را شمار سلک گوهر

رسید مژده که آن کج کلاه می‌آید / کله شکسته فرنگی نگاه می‌آید

ز مطلع فلک عشوه مینماید ماه / بصد ربار که جلوه شاه می‌آید

شکست صف در مژگان گلرخان افتد / بی نظاره چو آن خوش نگاه می‌آید

گذشت روز وصال و شب فراق رسید / کجا رویم بلای سیاه می‌آید

ز اشتیاق تو تمام رسیده جان بر لب / اگر نه باورت آید گواه می‌آید

کسی که کشته شمشیر ناز او نشود / ز درد جان بلبش داد خواه می‌آید

دل از زهر نصیحت ز عشق توبه نکرد / که گفته است که مجنون براه می‌آید

زهر

زهر دلی که غمت رخت میکشد مصحف / بجانب من محنت پناه می‌آید

شور شد داغ جنون خط یار آخر شد / دور پیمانه این تیره بهار آخر شد

خرمن آتش گل رفت بسیلاب نسیم / نفس سوخته بلبل زار آخر شد

چمن زخم دل ریش بصد رنگ شکفت / داغ بی مهری آن لاله عذار آخر شد

کشتگان دم تیغش همه شرمسار شدند / پرتو افشانی این شمع مزار آخر شد

شیشه ساعت روز و شب اوقات شکست / بیقراری ز میان رفت و قرار آخر شد

بال میتابی دل رخصت آرام گرفت / سرعت عشق این شیشه شرار

شوخی جرات مستی منصور نماند / جوش این باده به پیمانه دار آخر شد

خواب در دیده ایام جوانی گذشت / روشنی شمع نیست که این شب بچه کار

منصف از هند نشد چشم حریم روشن / روز پروانه من در شب تار آخر شد

آب و رنگ چمن از باد خزان آخر شد / گرمی انجمن آه و فغان آخر شد

ماه و انجم ز فلک رخت جدا و نهال — جوشش بخشی این لاله‌ستان آخر شد

چرخ مطوی شد و خورشید و مه از گردش ماند — عمر ناخورده ماه رمضان آخر شد

آب آتش شد و بر باد فنا رفت زمین — رونق سلسله دور زمان آخر شد

زلف زنجیر جفا از دل دیوانه گرفت — پیچ و تاب سر موی میان آخر شد

خطش از تنگ شکر مهر تغافل برداشت — حرف خاموشی آن پسته دهان آخر شد

نفس سوخته منصف بگسستن پیوست — خوب شد گرمی بازار جهان آخر شد

دیدم دیار دولت دارش نمی‌نماید — گشتم نهال الفت بارش نمی‌نماید

در مصر دوستداری دل عزیز کیست — آن ناز دوست دشمن خوارش نمی‌نماید

تا جلوه رو نماید چشم کلیم باید — زجابت نخل ایمن بارش نمی‌نماید

کوی تو از رقیبان نتوان فراغ کردن — گنجی که هست پنهان بارش نمی‌نماید

گوش جهان لبالب شد منصف از انا الحق — منصور گشت عالم دارش نمی‌نماید

بفکر جست و جوی دل افتادم یار پیدا شد — تمنا داشت خاطر غنچه گلزار پیدا شد

ز جوش سبزه خط گلشن آتش گرد او — صفای آینه را در پرده زنگار

حریف شوخی طفلانه دیدم هوشیار از او — در اغیار شیوه دیوانگی بسیار پیدا شد

گره‌ها از تغافل رد و ناز او و شوخیها — گل امید خندید و لب اظهار پیدا شد

نصیب من ملامت بود از هیچ نفهمیدن — می اقرار من در ساغر انکار پیدا شد

سرم را افسری از سایه شمشیر او آمد — برای دانه من برق بی زنهار پیدا شد

برون آمد ز زخم غنچه پیکان تیر او — درین گلشن مرا آخر گل بیخار پیدا شد

دل صد پاره در بر داشتم سیلاب اشک آمد — پی آبادی ویرانه‌ام معمار پیدا شد

یاد نرگس گرد دل پر آرزو گشتم — بهستان گیرودار ساغر سرشار

ادا چشمی بش‌گان و ناخن غمزه او — بقدر طاقت بیکاری من کار پیدا شد

نه چندو دیده امید روی حسن مطلب را — حیا در پرده آمد جلوه دیدار پیدا شد

بلند و پست راه زندگی تصور میکردم — زمین و آسمان وضع ناهموار پیدا شد

فنای از بقا میخواستم برقانت هستی — برای پاره کردن یک گریبان ...

ز چشم پرفسونش بگوش افسانه آمد	بخواب بخت منصف دیده بیدار شد

رحمت دنیا غبار خاطر دیوانه بود	نغمه این انجمن آه مصیبت خانه بود
یک گل رعنای غفلت داشت این باغ و بود	عندلیب گلشنش یا میت یا دیوانه بود
ساقی ز بس مکر با کسی ساغر نداد	دور عیش او چو گل یک گردش پیمانه بود
روی الفت را درین شهر غریبی کس ندید	آشنایی در نظرها معنی بیگانه بود
نشئه او را که منصف در مزاج دهر نیست	ورنه در هر قطره طوفان صد میخانه بود

اهل تجرید اگر رخت هوس یکباره بندند	بدل غنچه تا تار نفس یک بار بندند
روشن از شبنم گل گشت که در ره بنفشه	منزلی نیست که از بانگ جرس بینند
ناتوان صید کجا پنجه شهباز کجا	کاش از دام ره ما قفس
ای طبیب از سر آزار دل ما بگذر	گرهی نیست که از ناخن کس بگشایند
جام جم از دل صد پاره ما گو رفت	این کتابیست که فال همه بگشایند

نیست جز ذکر علی ورد زبان منصف	خوش‌نوایان طریقت همه نقش بحر جنبند

مجلس فقر اگر اهل غنا ساز دهند	عزت خواری بسیار بما باز دهند
نبود رشته ما را گره طول امل	مژده مطلب انجام در آغاز دهند
خنده عیش بود دام گرفتاری دل	قهقه از کبک ستانند و بشهباز دهند
رو مپوشید ز عیب هنر خود بینی	یک نظر آینه جلوه بغماز دهند
گردش چشم سیه با تنگ‌ظرفان نیست	این قدح حوصله سوز است بکم باز دهند
نامه حسرت منصف بعلی بسپارند	بلبلان رنگ خزانی بچمن ساز دهند

میکشان لاف خمار دل دیوانه زدند	تشنه بر قلب صف شیشه و پیمانه زدند
لب ساقی چه نمک داشت که این شیشه‌دلان	حلقه چون داغ جگر بر در میخانه زدند
طاقت دیده کجا جلوه معشوق کجا	برق خرمن شده را در گره دانه زدند
پند با غفلت سرشار جهانی چه کند	خوش کلاهی بره خواب فسانه زدند

گوشه عزلتیان صید که تزویر است / دامها در گره سبحه صد دانه زدند
پس فروغ گهر دولت ما یافته اند / گرهی بر کمر جلوه جانانه زدند
چشم بیناست گدا از دل و چشم چو شمع / آتش از روزن کاشانه بکاشانه زدند
شمع را پرده فانوس نگه دید نقاب / دامنی بود که بر آتش پروانه زدند
شور طوفان جنون نیست بعالم منصف / این نمکها بر داغ من دیوانه زدند

آنانکه صورتش بنگاهی کشیده اند / تمثال ناز از آفت جانی کشیده اند
چابک مصوران شبیه سمند او / از کلک عمر جلوه عنانی کشیده اند
محراب دولت قد خم گشته ام چو تیغ / بار ز ابروش کمانی کشیده اند
یکدل نیاز خانه بیداد عالمست / این پرده را نیاز جهانی کشیده اند
منصف بفهم شعر تو معنی مصوران / هر جا رسیده اند عنانی کشیده اند

زلف ترا ز تار نگاه آفریده اند / بخت مرا ز سنبل آه آفریده اند

نازت بی نیاز نبود از نیاز ما / کین برق را بجان گیاه آفریده اند
شاهم برای دعوی رحمت ضرور نیست / عفوی نموده اند و گناه آفریده اند
نادیدنی است پرده دل کین حریر را / از تار و پود ناله و آه آفریده اند
منصف دل ترا بجفاهای روزگار / تا آفریده اند پناه آفریده اند

اسیر نرگس مست تو خوش نگاهانند / شکست خورده بصف تو کج کلاهانند
بچشم کم نگه ایشان که می خویش بینند / که در دیار وفا جمله پادشاهانند
نیازمند بناز تو نازنینانند / نشان تیر نگاه تو بیگناهانند
فغان دوزخیان و ز حشر واپسی جنت / همه ز آتش هجر تو دادخواهانند
ز زلف سرو قدان با فقیه راز مگو / که این جماعت کج بحث عمر کاهانند
ندیده دیده دران خاک راه او منصف / که چشم دوخته بر سرمه صفاهانند

خزان داغ جفا تخم لاله رویانند / بهار کرده خط بنفشه مویانند

ز دام عشق تو پیر و جوان خلاص نیافت / اسیر زلف سیاهت بنفشه مویانند
بچشم لطف نگر سوی نکته پردازان / که از لطافت حسنت لطیفه گویانند
چه بد نماست خوش آمد بدست و این گفتن / هنروران همه مشتاق عیب جویانند
ز طعن دردکشان لب ببند واعظ شهر / منورست ازان دشمن نکویانند
بروز گرمی خویش فغان مکن منصف / شهان بارگه حسن تند خویانند

منت کم فرصتی بسیار می‌باید کشید / باده چون گل یک تبسم وار می‌باید کشید
جامه آزادگان دامن ز ما رو همچو سرو / در گریبان پای چون طومار می‌باید کشید
نرگس او کم نگه بیماری دل جا مکند / ناز تو تنها مرا بسیار می‌باید کشید
دولت پاینده چون سایه نمی‌آید بدست / خویشتن را در پناه یار می‌باید کشید
خنده گل برق سرعت طعن خار آتش زبان / رخت چون شبنم ازین گلزار می‌باید کشید
می ز جوی شیر خوردن بی طفلانه نیست / محنت فرهاد شیرین کار می‌باید کشید
قاسم دیوانه منصف معنی بیگانه است / می ز جام قاسم انوار می‌باید

دست از کار جهان یکبار می‌باید کشید / پا ازین گرداب مردم خوار می‌باید کشید
وسعت آباد دو عالم تنگنای فرصت است / ناز زنجیر جنون بسیار می‌باید کشید
پای همت در سلوک راه حق از همت است / خود سری رفت است دستار می‌باید کشید
ضعف هست لال از دعوی طاقت است / عجز تا قدرت نماید بار می‌باید کشید
نیست آسان نقش کار از آسمان ساختن / صاف اقبال از خم انکار می‌باید کشید
باغبان تا سد راه صد چمن گلچین شوی / نیزه چون خار بر سر دیوار می‌باید کشید
بر سبک قدر سخن گوش سخن سنجان گران / یوسف معنی ازین بازار می‌باید کشید
منصف اینجا به طرف محیط جلوه نیست / انتظار فرصت دیدار می‌باید کشید

چون شبنم گل آمده ریزان همه رفتند / یاران همه رفتند و عزیزان همه رفتند
خاکستر بی آتش ازین قافله پیداست / زین گرم روان بس که ستیزان همه رفتند
چون ناله که از سینه دلتنگ برآید / از انجمن عمر گریزان همه رفتند

تشخیص تو ای گر دستگیری ما را	آن روز که در پلهٔ میزان همه رفتند
چون صاف می از ساغر این میکده منصف	روشن گهران پاک تمیزان همه رفتند
گل پیرهنان لاله عذاران همه رفتند	چون بلبل ازین باغ هزاران همه رفتند
در دامن طفلان نتوان سنگ جفا یافت	مجنون وشان سلسله داران همه رفتند
افسوس که چون نقش قدم در ره مقصود	از پا نفتادیم و سواران همه رفتند
از جرم و ورع صومعه و میکده خالیست	پیمانه کشان سبحه شماران همه رفتند
منصف چه نویسیم که از صفحهٔ ایام	جادو رقمان سحر نگاران همه رفتند
بگوش جان بهایت از خبر میآید	ز بس شوخی جواب نامه پیش از نامه می آید
ندارد رخصت طوف حریم صحبتش نخچم	چو شمع کشته بعد از گرمی هنگامه می آید
چه سان بیند ز سیمای تو روی صبح دولت را	نگاهم در شب ظلمت بنا یابنده می آید
کجا از دور باشت فرصت پابوس می آید	تمنای تو در خاطر به صد هنگامه می آید

خط بال کبوتر شد مگر مکتوب ما منصف	که از جیب صبا بوی کدورت نامه می آید
نه همین چشم فسونساز نمی پردازد	بی نیازیست که با ناز نمی پردازد
با رخش سپیده خورشید تقابل کرد	بجز آن آینه پرداز نمی پردازد
خامهٔ صنع ز نقاشی ما پر ریخت	هر چه پرداخته شد باز نمی پردازد
اشک بی قدر ترا راه بود در نظرم	مست و بی وایه به غماز نمی پردازد
شکوه پردازی ما منصف از بیداد است	بیدماغی که به پرداز نمی پردازد
نجب سیه بگرد سیاهم نمی رسد	شام عدو به روز سیاهم نمی رسد
محشر حریف شور و فغانم نمی شود	دوزخ تا به شعلهٔ آهم نمی رسد
پای دعا به راه سپهرم نمی رود	دست اثر به دامن آهم نمی رسد
دایم بگریه میگذرد صبح و شام من	موج خطر به ساحل تا هم نمی رسد
از هم دریده کاتب اعمال نامه ها	یعنی بطول و عرض گناهم نمی رسد

تعویذ فقر و حرز قناعت شد حصار من | چشم حسد به دولت جاهم کجا رسد
منصف خیال پایه شاهان غنیمت است | نظاره گر بداد نگاهم نمی‌رسد

رنگ آتشخانهٔ دل از طپشها بخشیدند | اضطراب برق را در دانه‌ها بخشیدند
آب رنگش خارها را رنگ یاقوت کرد | جرعه ته شیشه ما تا بدریاها بخشیدند
کلبه مجنون فضای جلوه لیلی نداشت | این می پرجوش را در جام صحرا بخشیدند
صورتی سنجیده است بوی پیرهن یوسف جمال | رنگ نو را ز چشم یعقوب زلیخا را بخشیدند
رنگ می زیبی و حسن عشق صورت بسته‌ای | کشتگان دو پای این اندیشه سرها بخشیدند
حسن یوسف کرد روشن صورت تعبیر او | شکر خوابی که در چشم زلیخا بخشیدند
فیض دلتنگی دو عالم را بکام ما کشید | جام ما را قطره تا دیدند دریا بخشیدند
نقشبندان رنگ تعمیر این تن ما ساختند | از تصلبی دست بهم سودن ما را بخشیدند
در وطن دیوانه‌ها را خاک دل این کسریست | گرد و امانت زنجیری که در پاها بخشیدند
هند منصف وطن شد چاک عشق را | در غبار ظلمت شبهای یلدا بخشیدند

بیتو ما را اشک گلگون و چشم تر سفید | نقطهٔ عنابی رقم شنگرفی و دفتر سفید
جلوهٔ توحید در هر ذره رنگ دیگر است | آب در یاقوت رمانی است در گوهر سفید
از فلک چشم جوان بختی خطا باشد خطا | طفل پیر آید برون تا قد و موی سر سفید
هر که بر سود و زیان اهل عالم دیده دوخت | چشم او خواهد شدن چون چشم اختر سفید
ساده لوحیها اگر منصف نقش یادم شد | نامهٔ من میشود صبح دم محشر سفید

برقع از گل رویش در پرده بالا شد | قطره قطره اشک ما رفته دریا شد
بی فروغ رخسارش دیدن خطش مشکل | چشم من به بی او دیده دیده بینا شد
تیغ او دم عیسی آب زندگی دارد | کشتگان نازش را خضر شد مسیحا شد
گشت سرنوشت خط خوش سواد او | چشمه چشمه چشم من قطره قطره جوها شد
حسن بی حجاب او یکنظر بخواب آید | روزگار بیداری غارت تماشا شد
ترک دین و دانش کن گر نمیشوی مجنون | در بلا دو بالا شد عاقلی که دانا شد

حسن را بهر معنی صورت حسن باشد — گاه سبزه خط شد گاه سرو بالا شد
درس عشق را مجنون کرد ابتدا اول — از جنون من منصف این سبق بمنتهی شد

غنچه چون گل شد برگ ریز هوش آمد — بار ناله ده و با زانو بهار بجوش آمد
تاب آتش گل را آب نغمه بایستی — چشم بلبلان روشن ناله بگوش آمد
لطف را تجملها قهر را تحملها — مهر کینه جوش آمد کین مهر کوش آمد
سوی مجلس واعظ میروم ز میخانه — میفروش شناسی بابت دین فروش
گل ز ناله بلبل داشت سر گرانیها — عاقبت بصد خواری پیش گلفروش آمد
تیر ناوک مژگان دلنشین جان نهان شد — ناز سر بپوشش آمد ناله خموش آمد
سر به نیمرنگ آمد چشم نیمخواب شب را — داغ نیم سوز آمد اشک نیم جوش
سجده تر و زهد شب کردم در حریم دل منصف — تا امام رندان را آیتی بگوش آمد

رسیده که ساقی زمی بجوش آمد — قدح شکسته برآمد سبو بدوش آمد

چه قصه بود ندانم که دوش واعظ شهر — برای تهنیت پیر میفروش آمد
خبر رسید به پاکان که باده رحمت — بجام و ساغر رندان جرعه نوش
ز هر گلی که بر اچشم آشنائی بود — نوای بلبل بیچاره ام بگوش آمد
کدام شعله آواز برق زد منصف — که دل ز دیده نهانی براه گوش آمد

نقد آسایش جان دگر و دل بستند — ناله خویش بیال و پر بلبل بستند
ز آتش رشک غبارم چو شفق میسوزد — تهمت خون که بر دامن قاتل بستند
نقشبندان قلم از موی کمر باکردند — تا بتصویر دهان تو همه دل بستند
ادب وصل تو دماغ بیتابی عشق — در این خانه بروی طپش دل بستند
خاک بی حاصل ما مزرع بی ثباتی ما — دانه رقیب که در خرمن حاصل
منصف آن ناکه ازین باغ چو شبنم رفتند — چه قدر چشم گشادند که محمل بستند

جفای شوخی و تمکین وفا بهم کردند — به نیم جان من آن تیغ را دو دم کردند

نه داغ شعله آهی نه تشنه اشکی | بجان ما چه بیداد و چه ستم کردند
سواد چشم غزالان بیاض انجم بود | شبی که صورت حال مرا رقم کردند
چو شمع زندگیم بیکشد منصف سایه بانی شد | امید کاهش بسیار بود کم کردند

نهال عیش بر دارد و ندارد | حریم وصل در دارد و ندارد
به هیچ بی کمر دارد و ندارد | کمر تاب نظر دارد و ندارد
محیط شش جهت به نور ظهورست | تماشایی خبر دارد و ندارد
درین گلشن مروت از ثمر نیست | چمن پر اثر دارد و ندارد
تجرد فارغ از پست و بلندست | الف زیر و زبر دارد و ندارد
کس از سوی میان او چگوید | خیال آنجا گذر دارد و ندارد
ولی گر خضر لعل تو خون شد | تمنای دگر دارد و ندارد
کسی با وحشت ما زو الفت | ز منصف بیشتر دارد و ندارد

هست از کشت جهان حاصل ما حرفی چند | بود آیا گل آب و گل ما حرفی چند
طوطی از آینه گوینده سخن گو شود | نو خطان یاد کنند از دل ما حرفی
گفت روشن همه را تیغ زبان آور | داشت در خاطر اگر قاتل ما حرفی چند
طوطی طبع چه پروای سخن سازی داشت | هیچ وا آمد بزبان از دل ما حرفی چند
سخن از یار شنیدیم خموشی | بود در روز وصل بکر حایل ما حرفی چند
سفر قافله ریگ روان در وطن است | تا شنید از جرس محمل ما حرفی چند
گره از طره مشکین تو نگشود صبا | حل نکرد از سبق مشکل ما حرفی چند
عرض کردیم بیاران سخن منصف | بود یک چند اگر در دل ما حرفی چند

سکن لیف خواب پریشانی چند | بال پرواز نگه جنبش مژگانی چند
در شکنهای خم طره خوبان دل ما | یوسفی چند اسیر ته زندانی چند
عمر اطفال فزون باد که از سنگ جفا | ره نمودند بدیوانه بیابانی چند
بوسه را زان لب خاموش به پیغام نهاد | نامه چند نوشتیم بعنوانی چند

دل چه ما که فتند در پی دل بردن ما | گروه ناتوان در جهانی چند
خود نمایان تهی کیسه بازار هنر | گشته مغرور به آرایش دکانی چند
دل دانا نتوان یافت درین مدرسه‌ها | مکتبی چند شده آباد ز نادانی چند
مصحف ابنای زمان گر پی آزار همند | جنگ دارند بهم دست و گریبانی چند

اگر چو آینه دل را صفا توانی کرد | بروی خلق در فیض وا توانی کرد
کمر بکار یتیمان چو خضر اگر بندی | سبوی خویش ز آب بقا توانی کرد
دعا بجاکه رسش از غبار ما نرسان | بگوی دست که دزد گر صبا توانی
ترا که نیست به بیمار چشم خود نظری | دوای درد دل ما کجا توانی کرد
من از ظروف خرابات پاک شستم واعظ | تو گر خلاف بحکم قضا توانی کرد
اگر بسینه ترا هست آه سرد از نو | علاج گرمی روز جزا توانی کرد
میسر است رضای خلایق و خالق | تو خویش را اگر از خود رضا توانی
ز نقد و جنس دو عالم چو دیده بر بندی | رعایت دل همه را توانی کرد

اگر ز مهر نشود روی ز وفا دور | چو کیسه در دل ایام توانی کرد
در بهشت گشایی ز بی خودی مصحف | بعیب خویش گر دیده وا توانی

ز آب گوهر و از خاک زر توانی کرد | زیارت در دلها اگر توانی کرد
سپهر گوهر اختر کند نثار رهت | ز موج اشک شبی گر سحر توانی کرد
شود برهگذرت جاده شهپر عنقا | اگر بکوشه غزلت گذر توانی
بفیض قطع تعلق چو عیسی مریم | سر از دریچه خورشید بر توانی
سیاه جاده آسمان چو زلف تو نیست | بجود مصاف گرای بی جگر توانی
بکام خویش توانی که کامران باشی | اگر خلاف قضا و قدر توانی کرد
شود به دیده گر خواب شور محشر را | دمی باهل جهان گر بسر توانی
پری بجاذبه آفتاب چون شبنم | اگر تحمل فیض نظر توانی کرد
بحرف زلف بتان عمر خضر کوتاه است | تو این حدیث کجا مختصر توانی
دل تو غنچه صد برگ شد ز دیدن خار | کجا مقابله با نیشتر توانی کرد

زجام حافظ اگر جرعه کشی منصف — زخاک میکده کحل بصر توانی کرد

قد کشید ی ناله بی اختیارم سر بلند شد — آتش خوی تو دیدم خار خارم شد بلند

کنج خاموشی چو شمع آرامگاه عیش بود — آب گوهر که دیدم اوج اعتبارم شد بلند

آتشم از فیض خاکستر نشینی زنده ام — کشته خواهم شد چو پرواز شرارم شد بلند

بی که از امتحان صاحب نشان شدن — سوختم صد بار تا نام عیارم شد بلند

زلف او از تیره بختیهای من تو گرفت — آه دل در ظلمت شبهای تارم شد بلند

خاک من کی منت ابر بهاری میکشید — گریه کردم رتبه مشت غبارم شد بلند

از چراغ کس نمیفتد پرتوی بر تربتم — آه دل در کسوت شمع مزارم شد بلند

سیف زاید چون مه نو قدر من از کاستن — پایه ام منصف ز نقصان عیارم شد بلند

دیده گر اشک سینه و آه ندارد — در حرم وصل دوست راه ندارد

ترک دو عالم ببست افسر عاشق — طاقت درد سر کلاه ندارد

از مه وصل گل کسی که طرف بست — حاجت فوج و علم سپاه ندارد

مملکت بی زوال عالم فقرست — دولت پاینده پادشاه ندارد

بنده خود میکند مرا به نگاهی — گو بغلامی کسی نگاه ندارد

ملک جهان را توان گرفت بآهی — آه که منصف بسینه آه ندارد

بوی تو صبا نمیرساند — سوی تو دعا نمیرساند

از باده و باغ دوستداری — آن تازه ادا نمیرساند

ما را بقلم دوا حاجات — تاثیر دعا نمیرساند

گر جان بخیل بر لب آید — نانی بگدا نمیرساند

عارف که بحق رسیده حقا — منصف بخدا نمیرساند

خورشید و ماه در طلب صبح و خفتند — اسلام و کفر روز و شب صبح و خفتند

تسبیح زاهدان و نواهای مغبچگان — ساز دعای نیم شب صبح و خفتند

آنانکه گرم سوز و گدازند همچو شمع | محرم بخلوت ادب صبح و خنده‌اند
منصف ز جام موجهٔ کثرت گذشته‌ها | سرمست بادهٔ طرب صبح و خنده‌اند

دانهٔ کشت تماشا به دمیدن نرسد | میوهٔ شاخ تمنا برسیدن نرسد
سبزهٔ خط ندمد تا نخورد آب ز چشم | نرسد سیب ذقن تا بگزیدن نرسد
حسرت لعل لبی تشنه بخونم دارد | این دماغی است که از باده کشیدن نرسد
داغ آهیم که پیراهن ما همچون شمع | سوزد از آتش پنهان به دریدن نرسد
آب گشتیم که چون آب گهر گریهٔ ما | گر ز دل قطره آید بچکیدن نرسد
نالهٔ بی اثر من بفلک گو چه گذشت | چون بگوش تو رسانم برسیدن نرسد
گر خط بال کبوتر بود از نامهٔ من | بسکه پر ریخته گردد بپریدن نرسد
وحشی ناز سبکدستی قاتل منصف | نیم بسمل شود اما بطپیدن نرسد

راز نهان دل از گفتار نمی‌آید | چون میوه گذشت شکوفه دیدار نمی‌آید

گر کار دردنوشان با سرنوشت باشد | بیم و امید و غلط بیکار مینماید
غافل ز رنگ تصویر از خود خبر ندارد | یعنی که مست خواب است بیدار مینماید
با تیره روز غفلت طول امل ضرورست | آب اندک است در شب بسیار مینماید
هر کس که از لب او گل کرد حرف خواهش | در چشم اهل همت پرخار مینماید
بر حسن ساده دلها جوهر این هوسها | آیینه ایست کز خط زنگار مینماید
یکسر بشکر نعمت گرم سجده باشد | شاخی اگر به بستان پربار مینماید
در چشم دوربینان کم مایه است منصف | گرچه متاع دنیا بسیار مینماید

ورد دردنوشان می گلفام مبارک باشد | گیر و دار قدح و جام مبارک باشد
جامهٔ پیچی قبای است بقد چسبان | بتو ای سرو گل اندام مبارک باشد
سرگران داشت مرا نشئهٔ آزادیها | بستهٔ زلف توام دام مبارک باشد
ابروی تیغ ترا قبلهٔ جان ساخته‌ام | بی قربان شدن احرام مبارک باشد
منصف اندیشهٔ آن موی میان کشت ترا | بی‌نشانی بتو گمنام مبارک باشد

انجمن شد ز تو کاشانه مبارک باشد | این پریخانه به دیوانه مبارک باشد
گر شد از جام طرب مجلس عشرت خالی | گردش سبحه صد دانه مبارک باشد
محتسب دامن پر سنگ به میخانه رسید | گریه شیشه و پیمانه مبارک باشد
در شکست دل نقد دو عالم بستند | گنج نایاب به ویرانه مبارک باشد
خنده چون غنچه مبارک به منصف را | چشم من گریه مستانه مبارک باشد

اشک زان که به مژگان تر آویخته اند | بر سر هر مژه عقد گهر آویخته اند
ار که از تن و از آتش دل همچون شمع | گوهر اشک به تار نظر آویخته اند
از سما و سمک آنانکه خدا میجویند | حرف نادیده به زیر و زبر آویخته اند
حرص کیشان که غم مال فراوان دارند | بکم و بیش قضا و قدر آویخته اند
بعلو نسب آنانکه تفاخر دارند | همچو اطفال بریش پدر آویخته اند
اختیار تو چه تدبیر غلط بر غلط است | سر این رشته ز جای دگر آویخته اند

آنانکه

همچو مور و مگس این جمع که دنیاطلبند | همه در لذت شیر و شکر آویخته اند
عارفان سالک معراج تجرد شده اند | نه چو منصور در این دار بسر آویخته اند
منصف ارباب خرد گر زپی بحث و جدلند | غافل از حق شده در یکدیگر آویخته اند

اگر شرکان شوم جوش بهارم کم نخواهد شد | شوم گر خاک دشت غبارم کم نخواهد شد
نمی‌باشد بجز برق بلا ابری در این صحرا | بخاک ار دانه ریزم کشت زارم کم نخواهد شد
بداغ آن لب جان‌سوز عشق من | محک منکام تشخیص عیارم کم نخواهد شد
کجا از خوش نگاهان فیض وصلی در نظر دارم | شب هجران بچشم انتظارم سرمه خواهد شد
چنان منصف بسر دادی آن چشم سیه دارم | که بعد از مرگ من سنگ مزارم سرمه خواهد شد

برهمن باکی دیریست گر شیخ حرم باشد | دل هندو کباب آتش شاخ صنم باشد
نمی‌باشد در اقلیم وجود اسباب آسایش | اگر آسوده جایی هست شاید در عدم باشد
سفرها در وطن در انجمن داریم خلوتها | لسان شمع ما را هر نظر زیر قدم باشد

اگر طوفان کند مستی‌ها کی شود افزون — که اندوران نصیب ساغر ما سنگ کم باشد
زبان بلبل بازگشتن سوی حق گفتن بود منصف — میان کعبه و بتخانه دوری یکقدم باشد

نهال باغ تمنا به بر نمی‌آید — ازین طلسم صدایی به در نمی‌آید
نظر به ناوک مژگان یار دوخته‌ام — نگاه زخم جگر بیشتر نمی‌آید
دگر برای شارت کسی چه چاره کنند — که قدر جان به نظر بقید در نمی‌آید
ز بخت کامروائی طلب مکن منصف — گل امید ازین خاک بر نمی‌آید

سر عشقی چون لاله در پرواز رنگم داده‌اند — الفتی چون ناله با دلهای تنگم داده‌اند
سرخط بیزاری دنیا و دینم کرده‌اند — آشتی در خرمن ناموس و ننگم داده‌اند
اختر من چون کتان کار به نور ماهتاب — خام طوز بهای حسن نیم رنگم داده‌اند
در طلسم پیچ و تاب عشق صیدم کرده‌اند — جا بخلوتخانهٔ کام نهنگم داده‌اند
هر سر مویم بداغی در کمند وحشتی است — آتش خاموش چون خوی پلنگم داده‌اند

روی عشرت غنچهٔ ما در گلشن مستی ندید — یک تبسم خون‌بهای آب رنگم داده‌اند
قطرهٔ صهباست منصف نقطهٔ دیوان من — خامه چون گردن مینا بچنگم داده‌اند

تاراج خزان باغ و بهارست ببینید — جای رگ گل نشتر خارست ببینید
هر برگ گلستان هدف تیر نسیمی است — خندیدن گل زخم شکارست ببینید
بی سبزه خطش نظر ها گل و شبنم — صد پاره دل آبله دارست ببینید
خواندم ورق نامه نوشته گل را — صد عمر یک خنده شمارست ببینید
شبنم عرق شرم نگارست ببینید — گلهای حنابسته یارست ببینید
از صاف ضمیران نتوان از نهفتن — پیش نظر آئینه دوچارست ببینید
شمشیر معلاج فتاره نماید — این پایه نصیب سر دارست
صیاد کند تربیت صید ز دام — ناکاری من تا بچه کارست ببینید
پیوند نهال ثمرهٔ عناب شکست است — نخل ثمر آبله خارست ببینید
آئینه ز عکسش ورق کاغذ باد است — مینای بی ما را چه قرارست ببینید

خط چو جوهر آیینه عذارت به بینید / برقی که در آغوش بهارت به بینید
پر ناله زارست ز هجران دل منصف / این مهره مگر کیسه مارت به بینید

ز گریه ام دل پر اضطراب پیدا شد / ستاره ریختم و آفتاب پیدا شد
جنون به نیک و بد روزگار کار نداشت / ز عقل خورده دستش انتخاب پیدا شد
سواد بینش حق در فقری همی طلبید / ز هرزه گوی یاران کتاب پیدا شد
بیا ز دوش سخن صف کشید انجم / نمود داغ دلم آفتاب پیدا شد
نظاره آینه پرداخت چشم چهره گشود / نگه ز پرده برآمد حجاب پیدا شد
بجوش طپیدم موج شراب رنگ گرفت / نفس کشیدم و بوی کباب پیدا شد
ز بیحسابی شام و صباح غفلت من / نفس شماری روز حساب پیدا شد
فزود غفلتم از پند ناصحان منصف / مرا ز شوخی افسانه خواب پیدا شد

ستمش با دل بی کینه نسازد چه کند / شوخی عکس با آینه نسازد چه کند

در وصهبا بستم الفت دیگر دارد / زهد با خرقه پشمینه نسازد چه کند
هفته را در گرو شیشه و صهبا دارند / محتسب با شب آدینه نسازد چه کند
مزرع دانه برق است بیابان بلا / تخم پیکان تو با سینه نسازد
مرغ جان ز قفس خاک نشیمن دارد / گوهر پاک به گنجینه نسازد چه کند
پر و خالی شده این انجمن از صورت عشق / حسن با خلوت آیینه نسازد
تو خطا زا هدف تیر بلا شد منصف / بی نشان با غم دیرینه نسازد چه کند

تا گل روی عرقناک تو دیدن گیرد / خون عرق چو جوهر آیینه چکیدن گیرد
گر ز وحشی نکهت رخصت الفت یابد / رم آهو بعتابان تو دویدن گیرد
بوی پیراهنت از باغ اگر بگذرد / گل نسیم است دماغش ز وزیدن
قمری سرو تر عیش دو بالا باشد / خورش دماغی که ازین شاخ رسیدن
منصف از ظلمت هند است سواد دم روشن / این چه شامست که از صبح دمیدن گیرد

از گداز دل چو شمعم چشم تر می‌شود / چون صدف از خود تهی شد از گهر پر می‌شود
تشنگان را مژده دیده به موج آب / جیب آغوش از خیال آن کمر پر می‌شود
سرخوشی از خمیازه چاک گریبان توام / ساغرم از باده فیض سحر پر می‌شود
بی‌تو رنگم سیر گلم لبهام می‌چکد / جیب و دامانم ز یاقوت و گهر پر می‌شود
حسن می‌بالد بخود از ناتوانیهای عشق / از نگاه رشته‌ام چشم گهر پر می‌شود
بسکه منصف پیکرم از ناتوانیها لاغرست / حلقه آغوشم از موی کمر پر می‌شود

مستان می ز سر خود فراموش کرده‌اند / از بهر جستجوی خود فراموش کرده‌اند
سامان فقر بین که درین عهد سایلان / دولت سرای خود فراموش کرده‌اند
بی بو و هست در دل احباب یاد ما / هرچند در نمود فراموش کرده‌اند
غافل ز شور چشمی اختر نشسته‌ها / از دیده حسود فراموش کرده‌اند
بلبل خموش باش که گلهای آتشین / از پیچ و تاب دود فراموش کرده‌اند
خوش می‌خرند جنس زیان را بنقد جان / سودائیان که سود فراموش کرده‌اند

منصف

منصف کهن وفایی تو از خاطران برند / شد دیرها که زود فراموش کرده‌اند

از طپیدنها سویدای کعبه دل ریختند / رنگ ماتمخانه از وجد بسمل ریختند
با حنای عید چابکدستی شمشیر کیست / قطرهٔ خونی که در هر چمن گل ریختند
جان گوهر آشنایان موج دریا بود و رفت / گرد دامان موج تن در جیب ساحل ریختند
ریخت بر خاک شهیدان رنگ ما و آفتاب / مشت خون دل که در دامان قاتل ریختند
هر نفس در راه از خود رفتن ما جاده ایست / برقها در مزرع ما جای حاصل ریختند
با رهروشی نقد طاقت و امید هستند / لنگر شور جنون را از سلاسل ریختند
گلشن گیتی فضای خنده این گل نداشت / آب و تاب عشق را در غنچه دل ریختند
ذوق تکرار شهادت جان نقال لبهاست / بر سر هم کشتگان در پای قاتل ریختند
هست منصف خنده شیرین بادام تلخ / ساقیان در جام ما زهر هلاهل ریختند

طوطیان حلقه شیرین کلامم کرده‌اند / تنگنای شکرخنده سلامم کرده‌اند

نوخطان نامه ننوشته براتم دادند ساقیان مجمع در آینه جامم کردند

دام من سلسلهٔ شهرت عنقا نشود بی‌نشانی است نگینی که بنامم کردند

تذروان بهشتی نشوم هم‌پرواز همچو طاوس که رفتار خرامم کردند

بلبلان باغ شکروحی پروانه شوند قفسی سوخته رشته دامم کردند

ساغر وقت احبا به تبسم دادند عیش ناکامی جاوید بکامم کردند

دامن دشت پر از جلوهٔ لیلی دیدم روشنم نیست که مجنون که ادهم

ساغر از حافظ شیراز گرفتم منصف ساقیان این می دیرینه بجامم

دام گلستان که صید نسیم و صبا کنند آیا ببال بخت تر ما را رها کنند

اهل جهان سالک کش خواب غفلت اند این سرخوشان علاج دل ما کجا کنند

ضعف بدن به نعمت الوان مسکنند کاش نمک نگه بزم کنند اشتها

همچون شرر بپای خود از دست میرویم ما را چو شمع از سر ما کاش وا کنند

پیوند من بناله دل بیش میشود چون نی اگرچه بند ز بندم جدا کنند

هر آرزو شهید به تیغ ندامتی است یاران مگر بترک تمنا دعا کنند

دو رخ حریف چشم تر من نمی‌شود ترسم مرا بخجلت من مبتلا کنند

منصف بیا بمیکده شاید که ساقیان ته جرعه ز شیشهٔ حافظ صلا کنند

حسنی که با آینه نظر داشته باشد از حیرت عاشق چه خبر داشته باشد

نقد دل ما از گره زلف گشودی تا این گهر از خاک که بر داشته باشد

پستی و بلندی نبود در ره توحید یکحرف کجا زیر و زبر داشته باشد

در دور فلک باده عشرت نتوان یافت ماتمکده شادی چه قدر داشته باشد

از نخل محبت ثمر وصل نچیدیم این بید محال است که بر داشته باشد

از مهر و وفا در دل او رخنه نتوان یافت این کعبه مگر راه دگر داشته باشد

در خرمن ما سوخته تا شعله برافتد گر اختر ما فیض نظر داشته باشد

کلک تو ز خون دل ما قطره اشکست طفلی که نشانی ز پدر داشته باشد

جز سوختن و کشته شدن نیست نصیبش تا شمع هوائی که بسر داشته باشد

این ناله که از سینه بلب راه ندارد	پیداست که در دل چه اثر داشته باشند
هر کس خجل از بی‌هنری‌ها نبود منصف	عیب است که دعوی هنر داشته باشند

تا سمند ناز او را برق جولان ساختند	از برای عالم دل آتش جان ساختند
صاف این در شیشه دلها بهیبت ریختند	روی ما قبله آتش پرستان ساختند
سوختم امشب ز بال افشانی پروانها	تا ز شمع مجلسش از رشته جان ساختند
دل بقرص داغ و آب دیده تر بسته بود	در ضیافت خانه درد تو مهمان ساختند
بالغان نیرنگ در عالم نبودند	این نگارین خانه‌ها را بهر طفلان ساختند
از حیا نوری ندارد چشم معشوقان شهر	آسمان این سرمه را در دیده پنهان ساختند
صورت آیینه نیست دلبند عالمیم	اختران از عکس داغ ما چراغان ساختند
خاطر گل بود نازک بلبلان هنوز	ناله در دل چون شرر در سنگ پنهان ساختند
غنچه دلتنگ تاب ناله بلبل نداشت	باغبانان دستگاه گلفروشان ساختند
بود داغ سرفرازی در دل ما عاقبت	همچو شمع از سر بریدن پا بدامان ساختند

از نگاه آشنا منصف سیه چشمان هند	خاک ما را سرمه چشم صفاهان ساختند

همچو عنقا گر برون زین دو را پا میکنند	به که صیادان ز آب بی دانه در دامت کنند
بی نمک جای شکر خندی ازین شیرین لبان	کاش یکدم تلخکام از زهر دشنامت کنند
سینه را با کینه از ساده لوحی چاک کن	چون عقیق اهل جهان تا صاحب نامت کنند
همچو شمع از رشک امشب تا سحر سوختیم	تا مبادا این بخته کاران از طمع خامت کنند
گرم نوشانوش با اهل هوس کشتی مباش	از پی تحصیل کام خویش ناکامت کنند
منصف میل پریرویان بتعلیم جنون	کرده‌اند آغاز کارت تا چه انجامت کنند

از لب ساقی شراب بیخمارم داده‌اند	صاف آب زندگی یکجرعه وارم داده‌اند
بر تنم موج طراوت چون بهار افتاده است	تا چو سنگ از پنجه مژگان فشارم داده‌اند
صحبت پروانه‌ام تا شمع از بس در گرفت	در تجلی خانه فانوس بارم داده‌اند
مدت عیشم چو برق از یک تبسم بیش نیست	فرصت یکخنده بی‌اختیارم داده‌اند

دیده قربانیم بعد از فنا پیغمبر است ‖ جرعه زین می بجام انتظارم داده‌اند

خوش نگاهان آب چشم اشکبارم داده‌اند ‖ دامنی پر گریه چون ابر بهارم داده‌اند

روی گرمی کی ندیدم از دو رنگیهای عشق ‖ آتش پنهان چون سوز آشکارم داده‌اند

بیدلم دارو تغافلهای معشوقان ببند ‖ یک نگه رو بعد صد عمر انتظارم داده‌اند

از زمین سر میکشد چون چشم قربانی سفید ‖ نرگسی را کاب چشم انتظارم داده‌اند

دست بر دوش کوه از سنگ فلاخن میکشند ‖ برق بیتابی که در نبض شرارم داده‌اند

کاه می آیم بجوش که منصف از خود میروم ‖ چون نفس بیقراریها قرارم داده‌اند

لاله رویان داغ بر دل از شرارم کرده‌اند ‖ خوش نگاهان سرمه از شب غبارم کرده‌اند

سنگ طفلان آتش جان من دیوانه شد ‖ جوش این پروانه‌ها شمع مزارم کرده‌اند

بی قد او نخل ما دام است نخل ماتمم ‖ بسمل تیغ نگاه انتظارم کرده‌اند

غنچه‌ام از ساغر سرشار خود خون میخورد ‖ یک تبسم آب و رنگ صد بهارم کرده‌اند

موج اشکی از رطوبت نیست بر اعضای من ‖ در شکنج اضطراب دل فشارم کرده‌اند

دلنشینی چون نظر بر صبح قیامت میزند ‖ شعله اکسیری که پنهان در غبارم کرده‌اند

در سواد هند پنهانست آب خضر من ‖ ظلمت بخت سیه را پرده‌دارم کرده‌اند

تیر بارانست مکن راه جمال از خاک من ‖ شعله پیکان گل شمع مزارم کرده‌اند

شوخی طفلانه شبنم کند دیوانه‌ام ‖ از صدای خنده گل سنگسارم کرده‌اند

خون منصورم خمار از جام و مینا بشکنند ‖ سرخوش از خمیازه آغوش دارم کرده‌اند

سوخت منصف هر سر مویم ز داغ شعله‌ای ‖ تا چو شمع آتش مزاج خارخارم کرده‌اند

شب منتظر نشستم کان مه ز در درآمد ‖ مانند روح در تن ناگه ز در درآمد

جای گدا و بی دست از ما کسی و من چه پر ‖ صد ره ز خویش رفتم یکره ز در درآمد

با او چگونه باشم بی او چگونه باشم ‖ حال گدا چه باشد چون شه ز در درآمد

با ما ز ما نهان شد در خود بخود عیان شد ‖ خلوت گزید تنها همره ز در درآمد

منصف ز وصل او شد بخت رسا نصیبم ‖ حال گدا چه باشد چون شه ز در درآمد

بسملم از دل طپیدن ز سر عشق باز ماند / چون نگه حد بیطاقتی بگذشت طاقت باز ماند

از جهان گشتم دل روشن چو آب زیر پا / چشمهٔ آیینه در زنگ کدورت باز ماند

شعله بیگانه چون شمع از استخوانم سر کند / از خدنگ او نشان این قدر آب باز ماند

خلق مست حیرت نقش و نگار عالمند / یکطرف آیینه دار چشم صورت باز ماند

آهم از دل بر نمی آید ز پا افتاده است / یوسف من در سر چاه مصیبت باز ماند

آب شد دل قطرهٔ چشم تر این و بجاست / یادگار این گهر از دریای رحمت باز ماند

بسمل تیغ طپیدنهای دل شد صید من / تیر نازش بر دهان انگشت حیرت باز ماند

عزلت عنقا کجا گمنامی منصف کجا / گرد پروازش بلندی اوج شهرت باز ماند

بطوف کعبه جان میتوان شد / غریب شهر امکان میتوان شد

اگر تیر قضا عاجز نواز است / بتیغ موج قربان میتوان شد

ولی از خاره باید کوهکن بود / بخنجر فرد میدان میتوان شد

بسعی سخت جانی همچو منصف / حریف تیر مژگان میتوان شد

بسکه از بام و درم بخت فراموش بود / روزن خانهٔ من چین جبین خفاش بود

نقش ابروی تو پیوسته مرا در نظر است / مژه بر دیدهٔ من خامهٔ نقاش بود

باورم نیست که کیفیت مژش در دل بود / جان بقربان سر ناوک اداکش بود

جنگجو باشم و قربان شوم جانبازم / صف مژگان تو گر بر سر ترکش بود

جوهر آیینه رگهای تنم شد منصف / بسکه سر تا قدمم محو سراپاش بود

از خودی وارسته ترک ما و من خواهیم کرد / در ره آباد خاموشی وطن خواهیم کرد

ای طبیبان نبض صحت نیست در بیمار ما / از کفن آخر بدن را پیرهن خواهیم کرد

ناله های دل بجای که چراغان بس کند / خلوت کنج لحد را انجمن خواهیم کرد

گرچه ما را رگ از اهل جهان بیگانه ساخت / با حریفان آشنایی در سخن خواهیم کرد

دلربایی المیدانند معشوقان هند / نیم جان را نذر سبزان دکن خواهیم کرد

خوش تغافل میکنند در بسمل تا تیغ او / کار خود را همچو شمع از سوختن

هر کجا از نیستیها در میان آید سخن | ما هم از تنگ دهان او سخن خواهیم کرد
دست امیدش ز دامان رسائی کوتهست | از قد او تا قیامت گر سخن خواهیم کرد
آب شد از غم دل ما روی دیدارش ندید | منصف این پروانه را تب الحزن

از دل آگاه عارف قصر عرفان ساختند | وز تن جاهل گناه قفل چو زندان ساختند
تا زلیخای هوا بی دیده چند روی او | یوسف جان را مقیم کنج زندان ساختند
حرص بی پروای ما پر در هوا یا میزند | ورنه اول هرچه مشکل بود آسان ساختند
معنی موی میان او خوب سیم نم لکه | هرچه گم کردند از تن رشته جان ساختند

چشمم ز فراق تو بخواب چنین باشد | بی آب چو شد ماهی بیتاب چنین باشد
هر جا که گلی چینی تو بلبل نالان شود | در کیش محبتها آداب چنین باشد
می با دگران خوردی از بنده نهان کردی | یکیک همه را گویم در باب چنین
بهر غرض خود هست اینهمه عیاری | در عالم پرکاری اسباب چنین باشد

و حالت جان بین و شد منتظرت مصحف | دار و نفسی باقی شتاب چنین باشد

گر نفس داری بیا بلبل این گلستان سر است | با غم ما نازنین نام چه نقصان میرسد
نور بینایی که صبیه آتشیان کم گرداست | سیر سد گر بوی پیراهن بکنعان میرسد
پای در گل روح گر از الفت تن شد بجاست | از زلیخا یوسف کنعان بزندان میرسد

بگلشن آنکه گل و سرو پیکر آراست | همیشه نرگس او با دام چشم و دار شد
بچشم عبرت ما اشک شبنم است دلیل | که سبزها همه تر کان ز اشک ادراند
بهار باغ تماشا شوای بهشت مراد | که دیده ها همه چون ز اشکبار زنند
بحسن معنی اگر آشنا شوی دانی | که دیده های نظر باز پرده دار زنند
سراغ شوخی طفلان مگو باهل جنون | که شیشه ها همه مشتاق سنگسار زنند
متاع معصیت آنجا که مغفرت خواهد | ازین معامله محروم رستگار زنند
کباب شد دل واعظ بداغ نومیدی | گروه باده پرستان امیدوار زنند

نصیب زاهد چه شکست منصف از شوقش | که لطفها ادب آموز شیرمستانند

دل از طپش مرغ جگر دوش میریزند | عمر دهنی تا آتش خاموش میریزند
از خاک کشتگان تو چون شاخ ارغوان | فواره های خون جگر جوش میریزند
دارد امیدواری دیدن شنیدنت | چشمم ز اشتیاق به گوش میریزند
صهبا بکام لعل لبت تشنه داست | خون دلی بخون دلی جوش میریزند
بی چشم سرمه ریز که دود فغان من | آتش بخرمن لب خاموش میریزند
آب حیات تشنه لب جام منصف است | ساغر بیاد سرو سمن نوش میریزند

شب که از میکده عشق ایاغ غم دادند | شور اشکی بهمه پشتی داغم دادند
صیقل آینه شعله طورم کردند | از دل سوخته چون لاله ایاغم دادند
بسکه چون داغ جگر حلقه دل گم کردند | راه خلوتکده دوست سراغم دادند

طپیده از بس دلم از تنگنای سینه برون شد | ز دود حسرتی که مدام ناله ام فواره خون شد
فشردم اشکی از مژگان حسرت تخم مجنون شد | فشاندم گرد بی دامان دشت و طرح هامون شد
بنام نیک صاحب سکه شد آفاق شهرت را | سلیمان بود منصف خاتم او بخت وارون

چو هر عقل بقربان سر هوش تو باد | گوهر نطق فدای لب خاموش تو باد
از می صبر که سنگ محک سرداست | هر چه خمخانه افلاک به دوش تو باد
نشاء الفت دنیا که خمارش مستیست | محو از خاطر خمیازه آغوش تو باد

میطپد دل سالها اندیشه پیدا میکند | میکند از دو سنگ خود آتشیشه پیدا میکند
آب از جوی رگ سنگت نخل شعله را | برق هم در مزرع ما ریشه پیدا میکند
قدر تمکین را بیتابی محبوب افزود | جوهر هم پیشه را هم پیشه پیدا میکند
میتواند شد حریف بیستون کوهکن | یار جانی هر که همچون تیشه پیدا میکند
از سمرقند است منصف آب و خاک طینتم | هر چه بید شیر را از بیشه پیدا میکند

گلی ز گلشن امکان بسر نمی آید | ازین طلسم صدایی بدر نمی آید
نظر بخنجر مژگان یار دوخته ام | بکار زخم جگر بیشتر نمی آید
کسی برای نثار ره تو چاره کند | که قدر جان بنظر اینقدر نمی آید
ز بخت کام روا کس نمیشود منصف | نهال عیش ازین خاک بر نمی آید

با کمال وصل داریم انتظاری بیشتر | نا امیدانیم در امیدواری بیشتر
هر کرا چون غنچه باشد زخم کاری بیشتر | حال دل را میکند آیینه داری بیشتر
غافلان [illegible] | طفل باشد در کنار دوستداری بیشتر
نو خطان اشک مرا آب تر گردانده | فیض دارد گریه ابر بهاری بیشتر
چون زمین آرامگاه از خاکساری دیده ام | عزت ما میشود از فیض خواری بیشتر
تیره روزتر از شب هجران ما صبح وصال | اعتبار است در بی اعتباری بیشتر
کینه دشمن چو مهر دوستان جانکاه نیست | دیده ایم آزارها از دوستداری بیشتر

نیست شب را ظلمتی روز سیاه زندگی | از نشاط دهر شد سوگواری بیشتر
تیغ نازش عالمی را گرچه بسمل کرده است | هست منصف در تماشای جان سپاری بیشتر

ز پشت پای چو وا چشم سرمه تاک نگر | غبار راه توام یکنظر بخاک نگر
نکوئیست که سنگ از لگن غزالان شد | بعزم صید برون آمدی هلاک نگر
نگه چو پیشه هوس آلود از لقب چه سبب | اگر در آینه بینی بچشم پاک نگر
مرید زاهد خشک است که بیند | حریف پیر مغانست عیش تاک نگر
ز عکس آن صفت کاش جلوه منصف | چو شانه سینه آینه چاک چاک نگر

خاطر آزرده داریم از هنرها بیشتر | میکشد آزار غواص از گهرها بیشتر
آتش حب وطن یکبار چشمم را گداخت | سوخت همچون شمع جانم در سفرها بیشتر
بار میگیرد از پیوستها نونهال | بار بی نخلست چون در ثمرها بیشتر
جنت نقد است دنیا چشم تنگ حرص را | نفع میگیرد که از ضررها بیشتر

آخر حسنت از پس وفا غافل مباش / تا نگوییم الفتی از پیشتر با پیشتر

در فراق سینهای آتش فشان افتاده‌ام / استخوان در تن چو خلد از نیش تر با نیشتر

گوشه عزلت گزین منصف که اشک آتشین / از نظر افتد چو آید در نظر با نیشتر

تویی دانا تویی آتش تویی مظهر تویی طاهر / تویی بینا تویی بینش تویی منظر تویی ناظر

تویی باقی تویی دانی تویی کافی تویی شافی / تویی پیدا تویی پنهان تویی اول تویی آخر

تویی موجد تویی حامد تویی مقصد تویی قاصد / تویی داعی تویی مدعو تویی ناهی تویی آمر

بجز پرده چو از روی کار خوب و زشت افتد / تویی ستار تویی ساتر تویی غافر تویی غافر

هست منظور نظر آن شکر جو را از راه دور / جلوه خورشید را باشد ظهور از راه دور

بعد دوری دوش‌ها زینت کس نیستم / یابی خواب آلوده می‌آرد بکور از راه دور

چو محبت گشت کامل ماه پرورکار نیست / پیش خورشید شبنم را بود گرد از راه دور

زاهد بی دل آخر جانب میخانه رفت / سوی جنت میروند اهل قبور از راه دور

خضر

خضر شد سرگشته صحرای جاودان / هر که زین قاصد نمی‌گیرد نفور از راه دور

کمرها ز نقشش پا بهم هنجاری سکینه / میشود بانگ جرس لحن زبور از راه دور

برد دل بیدار از خواب عدم اندیشه بیت / هست امین ساکن مقیم حضور از راه دور

از نی کلک تو منصف گوش عالم پر صداست / میرسد آوازه‌اش چون نفخ صور از راه دور

باده امروز بده وعده فردا مگذار / صاف این نشأه بمینای تمنا مگذار

ساقیا دیده بدیده بجوی بستان بگشا / مستی ناز به پیمانه صهبا مگذار

بی‌خبری از نظرش جلوه کنان با خود بر / دلم از سینه تنگ آمده تنها مگذار

نیم بسمل چه کنی تیغ تغافل رحمی / کشته سطوت قسم کار به فردا مگذار

دانه در مزرع ما قطره سیماب بود / آب خواهی شدن ای برق بلا پا مگذار

بار بر خاطر دوران ز غبارم سخت است / خوش سبک سیر روی ای عمر مرا وا مگذار

چشم بیخواب ترا دولت بیدار بود / زیر سر بالش پر در دل شبها مگذار

گر چو مجنون سر شوریده نداری منصف / چون صبا در ره زنجیر جنون پا مگذار

بر سر کوی یار رو سر خاک پا نگر / کشته تیغ ناز شو جلوه خونبها نگر
نیم نگه نصیب من زان چشم شوخ او / طالع نارسا ببین لطف آشنا نگر
گرچه بسان مردمک هست نهان ز چشم من / منظر اوست دیده ام مردمی بجا نگر
عمر بساز قامتش هست عیار بی غلط / نسبت فکر پست بین فطرت نارسا نگر
من بنظاره جان دهم او بنظاره دل برد / ناز و نیاز را بهم صحبت و ماجرا نگر

دست حنا نهاده کش ید بیضا نگر / لب مبند از گفتن مسیحا دم عیسی نگر
عزلت ار گفت و شنید خلق بی پروا نشست / گوشه گیر از چشم مردم شهرت عنقا نگر
کار حرص دور بدر رو و زخ مدد برزخ برد / صبر کن در کنج عزلت جنت المأوا نگر
صاف گو آیینه چون دل مقابل شد ترا / خوب و زشت ظاهر که بینی خوب در خود بی نگر
گرم الفت باش با هر ذره همچون آفتاب / تختگاه سلطنت بر طارم اعلی نگر
گنج گوهر گر خیالش حرص می بخود کند / نقد جمعیت ندارد حاصل دنیا نگر
گر میسر نیست در آیینه روی دوست / گرد هم و با خلوت در بسته دل وا نگر
در گلستانی که رویت گلگل از صهبا شکفت / سوی گل مبند مردم دیده بینا نگر
صید اگر افتاد در دام بلای زلف تو / تا قیامت بر نیاید کوچه سودا نگر
دارد از گنج لبت منصف امید آبرو / از خداترسی ندارد خواهشش بیجا نگر

حجاب چهره توئی ای حسن بیحجاب نگر / تمامی روی تو آیینه آفتاب نگر
چه لازمست در آیینه چهره پردازی / بیا بصورت حال دل خراب نگر
نمیکنی نظری بنده دست و پا نظری / دو اسپه میرود ای عمر پرشتاب نگر
بگونه گونه گل و لاله دیدنت سمت است / شگفته عارض او گلگل از شراب نگر
نقاب چهره دیدار چشم سد راه است / تو چشم بسته بآن روی بی نقاب نگر
اگر بحلقه زلفت صبا گذر یابد / به نبض منصف بیمار پیچ و تاب نگر

دانه دام بلا آن خال کنج لب نگر / سیب شاخ آرزو آن مهره غبغب نگر

زلف بگشا رشته جانها بتابش ببین / روی بنما چشم مهتاب مرا در تب نگر

عارضش کاکل میان حلقه حلقه زلف بین / جلوه خورشیدها در پردهای شب

پیش خیل شهسواران گشته طفل نی‌سوار / گفته درس دلبری نارفته در مکتب

الفت منصف بهفتاد و دو ملت نیست / خادم دیر و حرم شد وسعت مشرب نگر

گریم و خندم بخود حالت نگر / بی وصالت زنده‌ام طاقت نگر

بی لبت جانم بلب آمد عیش بین / از غمت خون میخورم عشرت نگر

چون نیاز و ناز یاران همیم / در میان ما و او نسبت نگر

هر سر موی تو عهد دوستی / بسته با تار نفس الفت نگر

با پریشانی چو گل نازک رویم / در سفرها برگ جمعیت نگر

بسکه ضعف پیری از دل تا لب / بر نیاید ناله‌ام قوت نگر

همچو منصف از نگاه گرم او / مست شو انگاه کیفیت نگر

گشته صاحب جمع اسرار موروث نگر / مال بیگیر و نصیب دیگران وارث نگر

هر صدای دلکشی در خرمن آتشیست / گرمی این شعله جواله لابث نگر

تا دویی باقیست دوری از یکی میباشد جدا / خوب و زشت هنر مبنی خبیث ابیات

نیک زادی گر بیبی و بدبختی دیگرست / زاده نوحند و کنعانی و یافث نگر

بی ثبات افتاده عهد دوستی زنهار / بی سبب نجند از هم دوستان ها عبث

آه حالت حیف در آئینه دیدی روی خویش / گر تو هم دیوانه در منصف عابث

باوج طارم معنی برآ خراج نگر / بنقد پاک سخن سکه زن رواج نگر

وشش سخن بده دل این شیشه میماند / میانه من و او لطف امتزاج نگر

بباد تخت سلیمان ز دیو افسر کیو / چه پایدار دو ثبات تخت و تاج نگر

نگاه گرم اگر بگذرد بخاطر او / ز شرم غرق عرق میشود مزاج نگر

دوای گرمی دل از طبیب پرسیدم / ز عشق منع کنم بیخبر علاج نگر

اگر چه تیغ علم میکشی قلم منصف / ز مالکان سخن خرج گیر و باج نگر

مدار شام و صباح هم تو صبوح نگر — ز قوت جسم چه گویم غذای روح نگر

فتاده حرص تحصیل زاد راه عدم — بیک نفس غم سامان عمر نوح نگر

درست شیشهٔ می مانده سنگ خاره بسین(?) — شکست خورده ز من توبهٔ نصوح نگر

کلید قفل دل تنگیت دست کرم — بفتح باب سخاوت ز حق فتوح نگر

چنین غزل نبود در متون دیوانها — اگر تو می نگری منصف از شروح نگر

دستم ز زلف او نرسد دست بسته(?) بین — دارم امید بوس ز لعلش هوس نگر

عیش و نشاط زاغ ببازو نعیم باغ — بلبل اسیر ناله بکنج قفس نگر

فریاد میکند که بمنزل رسیدنی است(?) — گمره مشو بآه و فغان جرس نگر

دستم ز پا فتاده و پایم ز دست رفت — وا مانده ام ز همرهی اهل عرس(?) نگر

از کثرت نیاز فزودیم ناز یار — بالا گرفت شعلهٔ آتش ز خس نگر

منصف دلت بدانهٔ خالی اسیر شد — عنقا فتاده است بدام مگس نگر

میل در چشم طمع کش رخ مقصود نگر — صلح کل با همه جو حالت محمود نگر

محنت آباد جهان مجمع نامکیده(?) است — نیکو نیست ببین چرخ زراندود نگر

چوب ویرانه خور(?) دار سوختی آید در پیش(?) [illegible] — خوان احسان ضیافت کن جود و نگر

دیدن جلوه به عمر گذران آسان نیست — گر بر جان ره او می نگری زود نگر

غافل از حق شده منصف و ز کثرت خلق — رو بکن جانب معبود و ز موجود نگر

میکشم آه دل از طرهٔ طرار نگر — خون خود میخورم از لعل شکربار نگر

قطع الفت کند از من نفس سوخته هم — حاصل عمر ببین همدمی یار نگر

زود فارغ طلبیدیم ولی کم دیدیم — نیست گر باورت این نکته تو بسیار نگر

تو خط نسخ کشیدی برقم حاکم شرع — برهمن سبز بکشد از خط زنار نگر

همه باطل شود از جانب حق روز اشهر(?) — حسن اقرار و در آینه انکار نگر

گرچه از خال لبش بوسه بجان میخواهم — مهر خاموشی من بر لب اظهار نگر

صورت حال مصنف اگر می بینی — چشم حق بین بگشا معنی اشعار نگر

ای راز دار افلاک و اختر — در طالع من یکبار بنگر
گرد تو گردم پای تو بوسم — با من خبر ده از کوی دلبر
شاید که آید وصلش بعالم — امروز و فردا یا روز دیگر
خونش شده دیده تا شد دوگانی — ریزم بپایت صد گنج گوهر
افغان مصنف روز فراقش — گلبانگ صورت در صبح محشر

هر شب بسوز عشق تو دارم تب دگر — هر شب کنیم لب باز دگر یارب دگر
جور و جفای انجم و افلاک تا بکی — می بود کاش چرخ دگر کوکب دگر
زاهد چنان ز پای خم باده سرکشیم — ما را سوای این نبود مشرب دگر
روز وصال نیست در ایام عمر ما — هر شب بسر رود و بیاید شب دگر
درس جنون بمدرسه ها عقل کس نگفت — باید گرفت این سبق از مکتب دگر

مصنف بجز نگاهی از چشم پرخمار — نبود نشاط تن بمطلب دگر

شمع بالین است روشن بر مزار من هنوز — بی نگاهی نیست چشم انتظار من هنوز
دیده ام بی روی او چون چشم نرگس شد سفید — پرده از رخ برندارد پرده دار من هنوز
آه سرد ای جگر بی آتش روشن نمانده — گرم شد خیمهات طفل نی سوار من هنوز
میطپم در خون ز شست بی کمان آشنا — در نیستانت تیر جان شکار من هنوز
برگ عیش من نچیده خزان ها رفت — هست در خواب گران چشم بهار من هنوز
موج خیز دل طپیدن گرچه طوفان کرده است — ساحل این دریا ندارد جز کنار من هنوز
داغ دل روشن بود بر تربت من همچو شمع — اخگری باقیست در مشت غبار من هنوز
ناخن سعیم گره از جبهه بختم نشد — آسمان یک عقده نگشاید ز کار من هنوز
شمع از هم چشم افتاده مصنف در گداز — هست شعله گریه بی اختیار من هنوز
چشم مجنونت گرد دامن صحرا هنوز — هست گلبانگ جرس در محمل لیلی هنوز

پیکرم خاک و خاکم سنگ آمیخته شد — در غبارم نفس از دیر پیداست هنوز
مغز مغز توام با دام از هم شد جدا — دو دلداریم و در یک پیرهن یکتاست هنوز
شد گریبانم چو گل صد چاک از تردامنی — بی‌نماییم ز بس خشک از پرده تقواست هنوز
راه عمر آخر شد و پای طلب از دست رفت — حسرت من نمی‌دارد دل از دنیاست هنوز
صیدها بی لیلی و صد کاروان مجنون شد — نقش پای نیست در دامان این صحراست هنوز
عالمی در کار غواصی نفسها سوختند — بر نمی‌آید گهر زین قعر دریاست هنوز
سر تهی از مغز شد گوش از شنیدن باز ماند — منصف از وعظ کشد درد سر اینجاست هنوز

عقده‌ها از پیچ و تاب غم به دل دارم هنوز — زندگی را از گرانجانی خجل دارم هنوز
بند بندم در قفس گو کس جدا از هم زند — حسرت پیوند آن مژگان بگسل دارم هنوز
ریخت گلگل خون من شمشیر ناز او بجان — خار خار آتشی و آب و گل دارم هنوز
در بهای جلوه عمر نیست جانها داده‌ام — نیستم مفلس درین بازار دل دارم هنوز
عضو عضو من ز هم پاشیده منصف هجر او — رشته آه دمادم متصل دارم هنوز

همه آخر شد و سرگرم تماشاییم هنوز — پختگیها ثمر افشان شد و خامیم هنوز
خاک ما گرچه ز طوفان هوا رفت بباد — جلوه مشتاق تو ای گنج اسیریم هنوز
چون فلک گردش ما شد سر آرام نداشت — سفر آخر شد و در اول گامیم هنوز
زود باشد که ز ما چرخ نشان نگذارد — چون نگین گوش بر آوازه نامیم هنوز
رشته شمع ز باد خزان شد تاریک — چشم بر راه سبو چون خط جامیم هنوز
از دل سنگ رخ حسرت برو از زلف — ما نظرباز بصد حلقه دامیم هنوز
برگ از نفس خزان گلشن را افشاند منصف — بوی گل رفت و هواخواه زکامیم هنوز

گذر ز ملک وجود و از ره عدم برخیز — از این دو کشور ناامن بیکقدم برخیز
بکاوش ثمره از سنگ سبزه می‌خیزد — تو هم ز خواب خوش آسایش یکدم برخیز
ندیده آینه و آب صافی دل را — بخود نگر ز تماشای جام جم برخیز
بدل حکایت پرستار حسن صورت را — صنم پرستی خود کن وز حرم برخیز

بکن بخواب گران نقش خود چو سکه درست
سبک ز دست خواب فرد چون شبنم

بود ز دیدهٔ بیدار نور پاشی شمع
اگر ز مردهٔ کالان نیستی تو هم برخیز

نصیب سبزهٔ خوابیده آب حیوان نیست
چو سرو در چمن عمر یک قدم برخیز

حریف چشم غزالان نمیشوی منصف
برو بگوشه ز آشوب گاه رم برخیز

در باغ جهان سیر و صفا را چکند کس
این گلشن بی آب و هوا را چکند کس

سرکش چو بود نفس لعاقش نفتد کار
در راه خطا قبله نما را چکند کس

توفیق عمل نیست ز علمت چه گشایش
پا چون نرود از دست عصا را چکند کس

هم دانه و هم دام بود سبحهٔ زاهد
جمعیت اسباب ریا را چکند کس

ای زاهد اگر خاک در میکده گشتم
معذور شمر حکم قضا را چکند کس

هرچند که خلق بد من خلق ندانند
شرمندگی روز جزا را چکند کس

از دور دو محبت نتوان رفت بدرمان
بیتابی دل کشت دوا را چکند کس

هرگز نبود سیر کس از نعمت الوان
حرص و طمع نفس و هوا را چکند کس

مشکل نبود از سر کوی تو گذشتن
پاس ادب مهر و وفا را چکند کس

گر با دم لذات بود دست حسابان
جود و کرم اهل سخا را چکند کس

دل تشنهٔ لب بود بلب فاسق محروم
ما خانه خرابان حیا را چکند کس

منصف خبرش نیست ز درد دل عاشق
با آن بت بی‌رحم خدا را چکند کس

مقسوم بود رزق طلب را چکند کس
معلوم بود عمر طرب را چکند کس

ایام شبابم بنظر یکسره خوابست
در درد غمم کوتهی شب را چکند کس

گر سبقت رحمت سبب حفظ نباشد
خونریزی شمشیر غضب را چکند کس

در سلسلهٔ عالی نسبی علم لدنی است
رنج و تعب فضل و حسب را چکند کس

جایی که دهد عزت عرض تحمل
منصف شرف و فخر نسب را چکند کس

بتلخکامی هجران نبات را چکند کس
اگر وصال نباشد حیات را چکند کس

کمال عارضی نقصان چه فایده دارد
قصور اصلی نقصان ذات را چکند کس

چو خضر راه شود جذبهٔ محبت ذاتی | نگارخانهٔ حسن صفات را چکند کس
نه مهر و انه خالی ام به دام لف اسیرم | ازین طلسم تلاش نجات را چکند کس
زلالی سکندر باشد سرشت طینت منصف | زلال کوثر و آب حیات را چکند کس

ملال پیری و سور مزاج را چکند کس | بهار عمر خزان شد علاج را چکند کس
کلاه گوشهٔ آزادگی و ترک تعلق | مسلم است ولی احتیاج را چکند کس
کسی که مزرعه آفت رسیده خوشه نخواهد | خراب گشت چو کشور خراج را چکند کس
نه طور صلح مقرر نه وضع جنگ مشخص | جفای آن بت نازک مزاج را چکند کس
نکرد یار ترحم به رنگ زرد منصف | تدارک زر ناقص رواج را چکند کس

بی ساقی و می جام و قدح را چکند کس | با تفرقهٔ اسباب فرح را چکند کس
گر دوست ولی نیست بمیدان عنایت | سهم ظفر و قوس و قزح را چکند کس
در دفتر واعظ ز معارف سخنی نیست | آیینه تمثیل و شبح را چکند کس

گر کسب علوم از عمل راه نباشد | ترجیح قوی رای اصح را چکند کس
منصف که ریمان نکشد منت احسان | اثقال عطایا و منح را چکند کس

بی علم و عمل فهم و خرد را چکند کس | با غفلت دل عمر ابد را چکند کس
بی همنفسان کنج غم آرام ندارم | تنهایی زندان لحد را چکند کس
با شیره آفاق پر از جلوه خورشید | روز سیه و طالع بد را چکند کس
در مسلک توحید چه حاجت بنسبت | راهی که عیانست بلد را چکند کس
صرف خرد در طلب نقد کمالات | منصف و نیک اب و جد را چکند

با دست تهی فضل و هنر را چکند کس | در رفع عطش آب گهر را چکند کس
رسم خط موهوم بعینک نتوان دید | اندیشهٔ آن موی کمر را چکند کس
تکرار دلایل بود از کثرت باطل | در وحدت حق فکر و نظر را چکند کس
در ملک فنا پیش و کم سود و زیان نیست | شادی و غم نفع و ضرر را چکند کس

فارغ ز دو عالم شدم از شغل محبت / منصف ازین کار دگر را چکند کس

با قرب اجل طول امل را چکند کس / بی لطف ازل حسن عمل را چکند کس
ضعف بدن و عمر کم و حسرت بسیار / خر لنگ کند تنگ و جل را چکند
نی جلوه که ناقه و نی محمل لیلی / زیر و زبر سهیل و جمل را چکند
در مزرع دنیا کمی آب و گیاهیست / بی رحمی قصاب اجل را چکند کس
گیرم که کله دار شد از فر قیصر / پوشیدن تاج سر کل را چکند
از راستی تیر کمان راست نگردد / با مردم کج بحث جدل را چکند
الفاظ همه صاف و معانی همه رنگین / روشن تر ازین طرح غزل را چکند
در چارسوی دهر خریدار وفا نیست / منصف دگر این نقد دغل را چکند

عروج ناز و هبوط نیاز را چکند کس / براه عشق نشیب و فراز را چکند کس
که گوید آن ترک برشسته است اقلیم / بجنبه زده دامان ناز را چکند کس

توان ز خضر گرفتن سراغ چشمه حیوان / نفس شماری عمر دراز را چکند کس
فزون ز غربت نادان بود مذلت دانا / تمیز عالم بی امتیاز را چکند
گرفتم اینکه نهفتم ز خلق خلق بد خود / نهفته دیدن دانای راز را چکند
کسی بحق نتواند رسید ز کوشش باطل / چو نیست پاکی طینت نماز را چکند

بی قامت او سرو چمن را چکند کس / با نکهت او مشک ختن را چکند کس
دخل کج و تحسین بجا نیست درین عهد / پیرایگی گلزار سخن را چکند کس
وقتی به صراحی دگر دست بمصحف / آن توبه بده توبه شکن را چکند کس
بازار جهان گرم رواج زر و سیمست / جنس هنر و نقد سخن را چکند کس
گیرم که شکربار شود خامه منصف / خاموشی آن پسته دهن را چکند

گر نشد عیش و طرب رنج و تعب ما را بس / نرسیدیم بمطلوب طلب ما را بس
صورت لطف ندیدیم در آئینه مهر / چهره پردازی شمشیر غضب ما را بس

گردمی خوش گذرد به ز حیات ابدست | الحیوان نه خضر ما ز عنب ما را بس
زاهد و سبحه صد دانه و آه سحری | زلف پرعقده او ورد دل شب ما را بس
منصف از خنده شیرین که شود کام روا | تلخ دشنامی از آن شکر لب ما را بس

الفت گرم تو با اهل هوس ما را بس | جان به لب آمده از جور تو بس ما را بس
بال پرواز هما افسر شاهی تا چند | دست تسلیم بسر همچو مگس ما را بس
رهبر قافله ما نبود طبل رحیل | دل بیتاب که با بانگ جرس ما را بس
گو بتاراج خزان رو گل و گلشن همه عمر | گوشه غربتی از کنج قفس ما را بس
نظم ما را صله از سلک جواهر نشود | دخل و تحسین حریف همه‌رس ما را بس
نیم بسمل شده گرد سر قاتل گشتن | منصف از عمر همین نیم نفس ما را بس

هوای تو قامت قیامت مرا بس | صفای تو ای صاف طینت مرا بس
ز جوی تو زهر دمادم کشیدم | نگفتم که صاحب سلامت مرا بس

سلامت

سلامت روی یار بسیار اسلم | خرابات و کوی ملامت مرا بس
بهر عشوه صد جان فدای تو کردم | نگفتی تو ای بی‌مروت مرا بس
بسر روست قمری نواسنج منصف | نهال سراپا نزاکت مرا بس

مرا که چشمه بستانی است کام افسوس | گذشت عمر به افسوس صد هزار افسوس
ندید تشنه بخونم بجرعه سوخت | دریغ از آن دم شمشیر آبدار افسوس
نهال سیب ذقن پیش من دریغ دریغ | شراب توبه شکن عیب در بهار افسوس
برای صید من آغوش حلقه نگشود | ز دام الفت آن زلف تابدار افسوس
نشد ز موی سفید آگهی نصیب مرا | ثمر نداد درخت شکوفه‌دار افسوس
بسر که مرگ پر ابجان حنجر بدار | چه سود از این که خورد بر سر مزار افسوس
مگو دریغ بافتاده از سپهر بلند | باو فتاده معراج اعتبار افسوس
بنشیند خانه کرد و مجوی نیک ثبات | ز بیدلی این قصر زرنگار افسوس
قماش خلعت عزت چه بیکسی منصف | که این چنین ز پود است تار افسوس

گرد سر گشتن آن کعبه جان ما را بس
یک طواف درش از زهره دو جهان

شادی و غم بی بیش و کم روزی قسمت
وز ازل هر چه نصیب است همان ما را بس

پسر همچو حوادث ز توکل داریم
خط پیشانی ما خط امان ما را بس

واعظ از پند تو آئینه دل صاف نشد
دوری از مسکن پیر مغان ما را بس

خاک شد تن که ز سر رشته جان ما را بس
آب شد دل سخن موی میان ما را بس

حرز ما از همه آفات دعای قدحست
خط ساغر ز بلا خط امان ما را بس

کار ما گر چه ز غفلت بمقامی نرسید
دوری از صحبت ابنای جهان ما را بس

شاعر حافظ شیراز منصف داد و نم
این شکار ز جهان کنج امان ما را بس

کس نمیگوید که عاقل باش یا دیوانه باش
با همه با آشنا از خویشتن بیگانه باش

میهمان خانه عمرند یاران غیر نیز
در تلاش خدمت این جمع صاحبخانه باش

دوستی آسان بود دست تهی با مشکل است
دشمنی خود نیستی از دوستان بیگانه

بیش و کم از وعظ رکیک گو با همی باش
سرگران خواب غفلت گوش بر افسانه باش

خود پرستان را بگوی حق پرستی راه نیست
باش مخمور و حرم یا خادم بتخانه باش

نقد عمرت خیره کرد و صرف تعمیر بدن
گنج میخواهی خرید آر دل ویرانه باش

مرگ را قطع تعلق ز بوت آسان میکند
بیخبر از صد سیلاب چون ویرانه باش

سر کجا تا بشنه مینی ز خجلت آب شو
نا توانی گر کنی توشه پای دانه

صبر کردن با بلا باشد نگهبان از بلا
گر حوادث تیر باران کند گر آنه

وز بهار زندگی بی شار بودن مشکلست
چشم بر راه سبو همچون خط پیمانه باش

پند ما در تو و از شفای کامست
چشم بینا گر نداری گوش بر افسانه باش

تا سحر ای شمع با اغیار گرم صحبتی
یکزمانی هم چراغ تربت پروانه باش

همنشین عقل منصف آدمی آسایش ندید
عاقبت گر آرزو داری بیا دیوانه باش

بیا و دست لب خشک تیغ یا بش
گذر ز آب بقا خضر شو سکندر باش

گذر ز شش جهت و چار طبع و پنج حواس
خدیو کشور نه چرخ و هفت کشور باش

کم از چو مور بتحصیل آب و دانه مباش / فراخ حوصله در روزی مقدر باش
برای موج و بو تا بوده گشته درویش / بهر چه هست قناعت گزین توانگر باش
اگر تو منتسبی بن الغرض بو او توفیقی / بخلق نیک بخلق جهان برابر باش
بخاکیان نظری کن اگرچه از فلکی / چو آفتاب جهانتاب ذره پرور باش
چو صفر کیسه تهی شو ز دعوی هستی / بهر کجا که نشینی ز هیچ کمتر باش
بباغ جنت اگر سبز گلشنی خواهی / بکام تشنه لبان مصرف آب کوثر باش

بگو بمیت که تکبر و گریبان باش / ز سودن کف افسوس خود نمکدان باش
ز خوان نعمت الوان مخواه لطع نیک / چو شیر بر جگر خود فشرده دندان باش
سر قناعت و سودای ملکیت چیست / درین سپنج سرا خوش نشین و مهمان باش
تراست قبله حاجت در امیر و وزیر / امیدوار عنایات چوب دربان
چو گرد دامن هر خاره و گل چه میگردی / اگر ترا سر و دولت در گریبان
نواخت فضل بتاج عدالت انسان / ترا بپای حباب آورند نیزن باش

جهان اگر همه دولت و چشم بد بود / بهر که خار براه تو ریخت شکرکان
چو آفتاب بیک قرص کار عالم کن / سر و سر آمده این بلند ایوان باش
چو من مباش گرفتار دام خود گروی / مبین بروی دگر چشم ز دیده پنهان باش
ز نفس دشمن جانی است در کمین گاهت / بجلق خویش غنیمت ز خود گریزان باش

بیا ز آینه گرد ساغر سرخوش / آه مبادا شوی چون تو گرفتار خویش
صحبت زاهد بمن کرم نخواهد شدن / ز اهد و سر و کار خود عشق و غم یار خویش
هست ز خط نقش زند کیم چون حباب / قطره سرگشته ام خود شده معمار خویش
آب شد و دود رفت آینه از حیرتت / گر تو شوی یک نظر محرم اسرار خویش
مصحف خاموش را رخصت گفتار نیست / کاش نمی آمدش رحم بغمخوار خویش

روی تو از سبزه خط آینه و جوهرش / سبزه خط تو هم خضر و هم اسکندر خویش
دل قبای تعد جلوه یکتائی اوست / خرابه صبح ندارد رقم دفتر خویش

غرض علم عرض و جوهر عالم معلوم
یکی از ما نگاهش شوخی حسن کو بهر جوابش

نیست از گرمی محشر دل ما تب و تاب
کین سپندیست که خود سوخته در مجمرش

مه و کوکب طالع کرده دل بگشود
کم شوم کاهش و می از نظر آخر پرسش

حشر گر نام وجودیست که بعد از عدم
و نظر باشدت از هر نگهی محشر خویش

در غم بخیه هر زخم رفوگر شده ام
تنگ شد جامه عریانی من بر خویش

منصف از گلشن کوی تو ندارد پروا
رشته مهر و وفا بسته به بال و پرش

مهی که نیست مرا رخصت تماشایش
بود چو مردمک دیده چشم من جایش

زبان شانه ندانست هندوی زلفش
نشد به رنگ حنا آشنا کف پایش

نظیر سرو و صنوبر خطاست گفتن او
که در خرام دو بالاست سرو بالایش

دلی که خسته آرام رام کی گردد
که سیر گردش رنگست کار دنیایش

بحسرت سخنی زان لب خموش گذشت
چو منصف آنکه نفهمید درس ایمایش

پریزادی که ننماید بخوابم روی زیبایش
شدم آیینه‌سان یکچشم حیران در تماشایش

بهر سو میبرد دهر کز کسی پوشش نمی‌بیند
دلی دارم که بیتابم ز الفتهای بیجایش

رهی منزل آن گوهر نایاب چون یابم
که همچون موج از پی میروم نقش کف پایش

ز چینه توتیا چشم از غبار راه گلگونش
زنم چون تیر سبقت میکند در سر عصایش

که می آید ندانم صید او در دام از باد
کمر و تنگنای سینه خالی میکند جایش

میاش از نزهت بی نشان باشد لی منصف
نظر بازیست بادا آفرین بر چشم بینایش

حسنی که نگه آشنا از برق حجابش
بر صفحه مصور نکشد جز بنقابش

لطفش غضب و مهر ز کینش بشتابم
یکرنگ چه یاقوت بود آتش و آبش

پیداست که پنهان نشود رنگ تبسم
چون غنچه بود گر گل صد برگ نقابش

چون عمر سبکسیر بود توسن نازش
ایمن بود از دیده بد چشم رکابش

تا فرد نگردی سبق درد نفهمی
این مسئله نیست که خوانی ز کتابش

خاک ره میخانه بجا شد منصف
شاید که کند دور فلک جام شرابش

دهان و که زبانها شست لال و روش صفتش
سخن نیافته ره در بیان معرفتش

چون رسیده بمعراج دولت و صلتش
فتاده عقل گرفتار دام مصلحتش

بجلوه‌هاش محالست لاف یکجهتی
محیط‌آتش جهت افتاده حسن بی‌جهتش

شراب الفت ابنای دهر نوشیدم
بجز کدورت خاطر نبود خاصیتش

بخوب و زشت جهان حکم نیک و بد منصف
مکن چو خوش که معلوم نیست عاقبتش

شهنشاهی که بر اکلیل گردون شد تاجش
باخر تخته خاکست چون خورشید معراجش

جهان دریای غفلت گوهر دانش آگاهی
نمود عزت و خواری طلاطمهای امواجش

ندانم دولت آباد جهان را چیست این حاجت
که محتاجست مستغنی و مستغنیست محتاجش

درین ظلمت‌سرا حیران صورت بین شد
نماید نقشهای زشت زیبا در شب داجش

بیا در صیدگه ناتوانی تا عیان بینی
که سرگرم شکار شاهباز افتاده دراجش

بود در ملک معمور سخن فرمان روا منصف
بهر سو از معانی ارمغانی میرسد باجش

بتی که رشته جانهاست دام صیادش
در آشیان عدم نیست صید آزادش

دلم ز گوش سخن نشنود فغان دارد
مگر رسد لب خاموش و بفریادش

ز برگ تا ز نسیمی چو گل رود بر باد
بنای عمر چه با محکم است بنیادش

جهان سرای خراب است و خلق در گذرند
بهشت نیست که گردند وقف آبادش

چو تربت عمر تو منصف بهیچ تا گذشت
مگر ز موی میان بود کلک ایجادش

سبقها داده بر شیرین لبان لعل شکربارش
گروها برده از نازکی دوان اندام از رفتارش

دو بالا خوشتر از بالا بلندان نخل موزونش
دوچندانست چین ابروی کز جبهه کارش

نظرها زبان چون شبنم گذر از آب رنگ ادا
نماید نرم اندام آینه دارد تا دیدارش

ولی گر ز انتقام چشم او بیمار مسیحا شد
مسیحا جان بخواهد برد اگر گردد پرستارش

گل آیینه از خطش بهار طرفه دارد
که صیقل گشته خاکستر نشین گرد رخسارش

بیا در پای ره گلشن کوی که گردم
که هست آسان خواب مخمل نرم تر ز خس خارش

خارش

بقربانت شوم حسن ملاحت تا کجا داری / که نتوان بندگی گفتن بجز تنهایی پیشش
نه شمعی نی گلی نی اختری نی مه نه خورشیدی / چه پیچد جلوه ها داری که ممکن نیست تکرارش
ندارم طاقت هجران تا صبح وصل ای منصف / گریزانم از او چندانکه مشتاقم بدیدارش

دل کم از ضعف بلب سر نکند آوازش / همچو نی کاش نوازد نفسی دمسازش
حسن بی ساخته مشاطه ندارد در کار / هرچه با بیت بانجام رسید آغازش
ترک چشم مژه برگشته صف آرا شد / زده دامن بکمر غمزه تیرانداز
رفت سوی شوش دل حیران بگویش آید / مرغ تصویر بجایی نرسد پروازش
منصف داغ نهان سوز دو گریان نشود / اشک طفلی است مبادا که شود غمازش

بهر کجا دامن وصالی نبود دست رسش / بخیه چاک کفن باد و زنار نفسش
مرغ دل همچو شرر جست ز دام تو دریغ / کاش می‌ریخت پر و بال بکنج قفسش
برگ پیوند بود باده نهالی است که را / که بود سیب زنخدان تو نخش پیش رسش

بگویش

غمازش

هر نفس

هر نفس قافله عمر شتابی دارد / آه گوش تو نشد محرم بانگ جرسش
منصف از خال لبش دل نتوانی برداشت / شاهبازیست که عنقاست شکار مگسش

خط سیاهی که جا داده بسیر آتشش / مه شهاب آه دل ناوک دوی ترکشش
مستی ترک چشم و هر نظری فزون شود / کاینه داده بدم ساغر حسن بیغششش
اطلس لاله کی بود در خور زین رخش او / گلبنی که سیر و غنچه بکار منقشش
گر نبود نصیب من آب حیات وصل او / سوخته‌ام ز فرقتش ساخته‌ام با آتشش
منصف تشنه لب ز پی چشمه خضر کی رود / کاب حیات میچکد گوهر نظم دلکشش

گر ز سرو قدان دهد نخل کلیسو کششش / سبق بغنچه لبان داده لعل خاموشش
نه سره خوانم و فی تو نیا ولی دانم / که نور دیده پیامیست گرد پاپوشش
بصفحه گل رویش نشسته شبنم عرق / که خجلت از نگه گرم گوهر گوشش
ز تیره روزی خود صبح صادق آید شود / اگر ز پیرهن آید برون بدوشش

چه بود قسمت پیمانهٔ دل منصف　　که در دور دُرد بود صاف اشک سرجوشش

دنیا که بود لهو و لعب مال و متاعش　　ضایع مکن اوقات بتعمیر ضیاعش

هر کس که رفیق سفر راه فنا نیست　　باید که کنی پیشتر از مرگ وداعش

زاهد بکر از رحمت خلوت خبرش نیست　　گرم است بسی انجمن وجد و سماعش

شبنم نتواند که رود جانب خورشید　　نبود چو بکردن رسن از خط شعاعش

هست از می پرزور سخن مستی منصف　　زان است که از فکر غزل نیست صداعش

هر دل که شد افروخته شعلهٔ عشقش　　خاموش نگردد بدم مرگ چراغش

تا جان ننهی بر سر جانان نتوان یافت　　این نیست ره کعبه که یابی بسراغش

سیر چمنش تا چه صفا داشته باشد　　خار سر دیوار بود گلشن باغش

دلدار بمن نامه ننوشته فرستاد　　بخت سیهم بست ولی بر پر زاغش

منصف ز غم تنگ‌دهان تو وطن کرد　　در گوشهٔ عزلت که محال است سراغش

عبارت قاصرست از شرح حال سینه صافش　　رقم شد جوهر آئینه در تحریر اوصافش

بزهد خشک آتش در نیستان نیز زند زاهد　　دراول کاش بشکند خشک دست بوریابافش

ز صوفی گر بظاهر کشف اسرار مریدان است　　نمیداند چرا بر باطن خود نیست اشرافش

خراب آبادی صحرائی مکان جستم خواهم　　که نبود زحمت همسایه شهر تا در اطرافش

طلبکار وفا از اهل جهان آئینه‌اند　　که این عنقا نباشد آشیان در قلهٔ قافش

ز سیماب سخن کبریت احمر میکند منصف　　نمیداند نبی دارالضرب گیتی نیست صرافش

که دم زد روش دلبری با آینه نقش　　گر صفا صفحهٔ آئینه نماید ورقش

چقدر روشن صفا حسن لطیفش باب　　که گهر شد غرق شرم ز شرم عرقش

بکمالیست جمالش که ندارد نقصان　　هر چه می‌باید و بایست عطا کرد حقش

گشته یاقوت در گوش صدف حلقه بگوش　　داده گلگونهٔ رخسار تو رنگ شفقش

جان منصف بلب آمد بود اعضای بدن　　بسمل ناز تو باقیست همین یک رمقش

کجا دست هوس ره سپرد بر دامن پاکش   که در اندیشهٔ باطل نیابد جای ادراکش
ز برکت تا بخور و از رشته موی میان او   لطافت آب شد از خجلت روی عرقناکش
بزهد خشک را اندر زوار و جای آن باشد   رطب از دانهٔ تسبیح را در نخل مسواکش
بهار باغ صحرای فنا سیر و صفا دارد   ثمر منصور باشد خوشهٔ انگور بر تاکش
محبت چون شرر در سنگ مصحف داشتم در دل   ولی در پرده‌ها کنده است پنهان نازنین باکش

آن را که نباشد خبر از صورت حالش   چون آینه از عالم غیب است مثالش
خال و خط و انداز و ادا ساخته است او   محتاج بمشاطه نبوده است جمالش
زینت ده گل رخسار رو خط تیغ بهار است   آن سبزه که سر بر زده از دانهٔ خالش
چون آینه آن را که صفا جوهر ذاتی است   بر چهره نمایان نشود رنگ ملالش
با پنج فرادان نتوان جمع نمودن   بالی که نمایک دگر است هم آتش
چون ماه بر دی دگری انکه تمامش   پیداست بروشن گهران نقص کمالش

در دو سخن از نظم تو منصف نبرد هیچ   دندان حرامی شکند سحر حلالش

چسان بنامه دهم شرح لذت المش   که این لطیفه نوشتند خارج از رقمش
ز بسکه کعبهٔ کوی تو تشنه‌گان صفا   شدند خیل ملایک کبوتر حرمش
شهید تیغ تو را عمر جاودان باشد   که جرعه جرعه دهد آب خضر و مبدمش
ز لفظ و معنی رنگین پی شیشه کنم   اگرچه قلهٔ قاف است گلشن ارمش
متاع مال جهان جمله عاریت است   تلاش و سعی تو باطل برای پیش کمش
سراغ چشمهٔ حیوان چرا کند منصف   که آب خضر خجل شد ز رشحهٔ قلمش

صفا پرور بود وقتی که جانها گشته نایابش   شکسته نیزهٔ خط شعاعی تیر مژگانش
نهان شد چون شرر در سنگ یاقوت لبش   گهر شد شهره در چشم صدف از تاب دندانش
بکوی نیستی و هستی آرامی نمی یابم   هوس دارم مکانی اطرف انشهر مکانش
چو صیاد باشد در تلاش دانه و دامم   چه پیشه گر ببال خویش میکشتم بفرمانش

غنی از نعمت حق بر فقیران منتی دارد / بود در زیر دست بینوایان دست احسانش

خط و خال نکویانست سطر و نقطهٔ مصحف / ندارد حرف بیچاره در اوراق دیوانش

ابرش نازکش برق وش گرم روش / نیست صحرای مکان عرصهٔ امکان دوش

از لطایف نخورد آب سر چشمهٔ ماه / دانه از عقد ثریاست خورد دو جوش

رود از دست تصویر عنانش نقاش / نکشیده قلم صنع ز شوخی جلوش

خوش خرامان وش جلوه از و آموزد / سرعت وحشت آهوست اگر سیر دوش

شوخیش گر بخیابان زمان جلوه دهد / از ازل تا بابد نیست بهم روز و شبش

از تلاطم شود آمیخته روز و شب با / از تموج بود آمیخته ظلمت بضوش

گل زمستی که زبستان جنان مرغ اوست / گیسوی حور بود دامن وقت دوش

چون خرد راه صوابی که بسیرش کرد / در عیان همره اندیشه نکوید مروش

مدح منصف چکنم مهر سکوتی دارد / لب خاموش من از گوش سخن با شوش

لشکر شکن خوش نگهان طرف کلاهش / دل خورده ز مژگان سیهان تیر نگاهش

در دیدهٔ من چو ده فانوس تجلی است / شستند مگر پیرهن از چشمهٔ ماهش

هر کس که ز هجران تو جان داد تسلی / از خاک لحد سبز شود زهر گیاهش

منصف ز گدایان در پیر مغانست / نازید بظفر کوکبهٔ دولت شاهش

بجان پیر خرابات نوش نوش میش / پرم ز کیسهٔ زاهد که نیست مهر ویش

زعمر رفته و آینده انقدر دارم / ز غفلتی است نصیبم ندامتی ز پیش

درین چمن چو برگی نیافتم زنهار / خزان شدم زدم سر و تیر باد و پیش

نی که چار قبش از قبای عریانیست / سر برهنگی آید فر و بتاج کیش

بهر موی میان تو شهره شد منصف / نهان کند ز تو ای کیسه گوش تا کمیش

دل ز دام زلف او اصلا نمیگردد خلاص / هرزه گرد از تو چه سودا نمیگردد خلاص

آدمی چون مرغ تصویرست گرد دام بلا / میکند پرواز اما نمیگردد خلاص
جان و تن را وحدت از قطع تعلق مشکلست / بند بندش چون نی از اعضا نمیگردد خلاص
انجمن سازیست غفلت خود فروشی جنس / چون نشان از نام ما عنقا نمیگردد خلاص
دل بتجرد کیش ما بیدوزد از آب و علف / تن اگر باشد خر عیسی نمیگردد خلاص
غنچه گر خواهد شدن گلگل اگر گردد گلاب / از گداز خنده هیچ نمیگردد خلاص
وصف گفتار منصف نیست در زر در سخن / هیچ حرفی از ردیف ما نمیگردد خلاص

جان از فریب عشوه دنیا نشد خلاص / زین پیره زال ساحره ما نشد خلاص
در صیدگاه نازنینی دام کمند و ابست / دل از کمند زلف تو تنها نشد خلاص
گشتیم خاک در گرد بخت تیره ایم / از زنگبار آینه ما نشد خلاص
منصف ز دست غمزه او جان بدر نبرد / از دشمن قوی ید ار نشد خلاص

نه برگ بر امن و امانست درین باغ / میتاب دل کاهش جانست درین باغ
هر سبزه و نوخاسته مژگان نگاریست / داغ جگر لاله از انست درین باغ
هر برگ گلی زخمی از تشنه بخونیست / مرغ چمن از نوحه گرانست درین باغ
از بید تهی دست وگر نخل ثمردار / تب لرزه و تاراج خزانست درین باغ
پیداست که بر عارض گل قطره شبنم / آیینه چشم نگرانست درین باغ
پر شکوه ز کوتاهی ایام بهارست / سوسن که سراپای زبانست درین باغ
هر لاله شکفته که از خاک بر آید / خون بسته دلی سوخته جانست درین باغ
در چشم خرد سبزه و گل موج و حبابست / منصف نه بهار و نه خزانست درین باغ

دل زیر چرخ ساده چه گردی بهر طرف / شهرت ز مرگ باد چه گردی بهر طرف
داوند از ریاض صبا آب و دانه ات / ای آسیای باد چه گردی بهر طرف
صحرای هوای جهان جای بودنیست / مانند گرد باد چه گردی بهر طرف
در مهد خاک خواب فراغت غنیمتست / ای آتش نهاد چه گردی بهر طرف
رد و قبول خلق ترا سود و تهمتست / کاغذ نه ز باد چه گردی بهر طرف

آیینه دلست نظرگاه حسن دوست
ای جان نما مرا و چه گردی بهر طرف

وقتست ز دست رفت مطلب نمی‌رسد
پایت بپاشاد و چه گردی بهر طرف

مصحف بنقد جان نگهی ابجاد بد
ای چشم خوش سواد چه گردی بهر طرف

کجا ز دانه خالش رسد بمار زلف
که بهر صید دو عالم بس است شکار زلف

ز خوف بندگی چگونه سر تابم
که گفته درس شبستان مرا مثنی زلف

ز شرح سطر خطش حل نگشت عقده دل
نوشت حاشیه بر متن این معمای زلف

بهار حسن کدام آفتی نمیده ام
ز نام نیک تو یکجا خطست و یکجا زلف

حریف کیست شود چون دو فتنه پشت بپشت
ازان دوتاست که در دلبریست یکتا زلف

ازین دو سلسله بیرون کجا روم دو دلمن
ز روز روی تو هیچ بدیش شب شهباز زلف

نکرد دماغ پریشان مصحف املا کرد
چنین غزل که سراپا بود ردیفش زلف

دل سپرد بجلوه پا در رکاب زلف
گردیده است دام ره شیخ و شاب زلف

بیک صبا که گرد تبان گشته کو بکو
هرگز ندیده است باین آب و تاب زلف

چون شبنم از نظاره شود آب دیدها
شد و گر آفتاب رخش گر سحاب زلف

ایا کدام یوسف مصری اسیر اوست
افکنده بچاه زنخدان طناب زلف

سوزی تپ فراق تو مصحف چها کشد
در وصل چیست کشمکش پیچ و تاب زلف

نشد نصیب بپای دام الفت زلف
کسی مباد اسیر کمند محنت زلف

یکی بهشت تماشا یکی بهار نگاه
ز آب سبزه خط نیست کم طراوت زلف

نصیب حلقه بگوشان اوست عمر ابد
بریده اند قبای بقا بقامت زلف

جفای سبز خطان تا ز مهر ساده رخان
امیدوار وصال تو ام بدولت زلف

ز نیزه بازی مژگان نترسد آنکه کند
حصار عافیت از کوچه سلامت زلف

دگر ز کثرت موهوم نیست غم مصحف
که گشته ایم اسیر کمند وحدت زلف

سر بر مکش ز سلسله اعتقاد زلف
صبح عذار هست نهان در سواد زلف

معنی نکهتست گرچه عبارت مخالفست	دیدیم شاهد خط و مستزاد زلف
شور جنون ز سبزه و سنبل فزون شود	دیوانه‌ایست مطلب خط و مراد زلف
ناخن زند برشته جان هر نفس چرا	مقصود شانه چیست ز بست و گشاد زلف
با تو نیا و سر نه نگرد و نیازمند	پیداست دیده که شود خوش سواد زلف
منصف اسیر گشت بمعشوق ریش دار	خوش وقت الوداع خط و خیرباد زلف

کم وصفیست جلوه ابر بهار زلف	از جود مرده دولت پاینده یار زلف
گردید چون بلند شد شعله نام اوست	خط چون کمال یافت بود در شمار زلف
دزدد ورخ طراوت خوبان سلامتیم	حرز امان ماست خط زینهار زلف
شد حلقه حلقه چشم تماشا بعارضت	مشکل شد از وصال تو بسیار کار زلف
هر کس که صد زبان بود و روز و مرا بیافت	در دست شانه داده عنان اختیار زلف
منصف بشوخی قلم از سنبل رقم	بگذاشتم بباغ سخن یادگار زلف

دل تو نازک و تن نازک و قبا نازک	نزاکت تو چگویم که تا کجا نازک
نشانم از خط موهوم آن کمر که دهد	سخن دقیق و نظر خیره مدعا نازک
ستمگران بجفای قسم دارم	که هست خاطر آزرده وفا نازک
هزار پاره دلی بسته‌ام بهر مویش	نه ذره ذره او هست جا بجا نازک
ز نازکیست حریر بدن نما نظم	که نیست شاهد معنی باین ادا نازک
نگاه گرم بروش ستم بود منصف	که هست بر رخ او پرده حیا نازک

ترا که موی میان نازکست لب نازک	چگونه است که عجب نازکی عجب نازک
چراغ دولت بیدار دیده روشن باد	که هست وقت دعاهای نیم شب نازک
نسب بپیش نجیبان کجا خبر یابد	نه هست سلسله عالی حسب نازک
اگر چو آینه گردی حریف سنگدلان	تو آب شو که بود خاطر ادب نازک
بوصف موی میان بسته کمر منصف	فتاده تو در اندیشه عجب نازک

سرو قد نازک و لب نازک و غبغب نازک — خنده و شیرین و تبسم نمکین لب نازک
لخلخه موی میان از نزاکت تخصیص — ز سر تا قدمش هست مرتب نازک
سخن از نازکی خوی تو کردن ستم است — عقل حیران و بیان قاصر و مطلب نازک
ساقی سنگدل این میکده جای دو است — چون دل دردکشان شیشه و مشرب نازک
سنگ اطفال اگر نیست بجان آمده است — دل دیوانه چرا اینهمه یارب نازک
دل خون بسته من مصنف از آن تنگ دهن — تربت غنچه صفت هست لبالب نازک

دل سپرده بلا پاس محبت نازک — سنگ بیداد بجا شیشه طاقت نازک
خامه از وصف میانت قلم مو کرده — چه تو نسیم که هستی بچه غایت نازک
چهره بر دار شبیه تو چو کرد مانی — گشته از موی میان ز آب چه صورت نازک
پیچ و تاب از ستم موی میان تو کم است — با خبر باش بود رشته الفت نازک
گوهر نظم تو رنگین شده زان رو مصنف — ز معانیش لطیفست و عبارت نازک

دل دردکش و مزاج نازک — درمان مشکل علاج نازک
دردو سر هستی سلامت — اندیشه تخت و تاج نازک
سینه است که نیست در خم چرخ — چون خاطر احتیاج نازک
خارا نشود بشیشه پیوند — یار است بتو امتزاج نازک
مصنف از دست برد دلها — آن ساعد همچو عاج نازک

تن تو نازک و دل نازکست و قد نازک — نزاکت تو چگویم که تا چه حد نازک
مصوران که بتصویر او کمر بندند — بشکل ابروی او چون کشند مد نازک
بپشت پای تو تشبیه روی گل کردن — چنان بود که گلی گفته ام ز صد نازک
عطای اهل کرم هر که از بلا کم نیست — قبول عیب توقف رکیک و رد نازک
هوای خوش گمان دشت عمر باد دریغ — ز خاک مصنف زان سبزه سر کشد نازک
سمن بری که بود پای تا بسر نازک — ز نازکی نتوان گفتنش کمر نازک

کلک احسن تقویم حق کرده رقم | چو صورت تو در آینه صورت نازک
پری و ملک هم که میتوانند گفت | باین ادا نتوان یافت در بشر نازک
اگر به آب شود آفتاب گرد و خاک | درین چمن نشد چون تو گل بسر نازک
مصوران به شبیه قدت الف بیاض | کشیده اند ولیکن نه اینقدر نازک
مرا نزاکت مینای دل امروز است | که بود در جگر سنگ چون شرر نازک
چرا نزاکت مصحف ز نظم گل نکند | که گشته است بجگر تو خوش کمر نازک

اندیشه زلف یار نازک | فکرت کوتاه و کار نازک
الحان ز نوا رسش رقیبان | مضراب درشت و تار نازک
مانند دل شکسته من | یک زلف تو صد هزار نازک
در میکده جهان ندیدیم | چون شیشه اعتبار نازک
افزود طراوت رخش خط | گردید گل از بهار نازک
هر موی تر از بس رقم کرد | مصحف ز پی شمار نازک

قدی نازک بخال چهره چون کلبرگ تر نازک | باین خوبی که دیده در چمن ای گل بسر نازک
چو زلف از رشک می پیچید بهم عضو عضو | نویسد خامه نقاش اگر موی کمر نازک
ز قتل کشتگانش شک خونین میدمد نزد | نبایستی دم آن تیغ یارب اینقدر نازک
بزیر آسمان کس را نزیبد خواب سنگینی | بلی این شیشه ساعت بود زیر و زبر نازک
نزاکتهای خط افزوده ناز ساده رویانرا | بود مصحف دل او بیشتر از پیشتر نازک

چون حسن ادا شعله او از تو نازک | از جو شکران کیست باید از تو نازک
تصویر نزاکت شده از سر تا قدم تو | همچون الف انجام چو آغاز تو نازک
تاریکی اندیشه ز موی کمرتست | پیغمبر حسنی بود اعجاز تو نازک
تحریر نکرده الفی خامه ایجاد | همچون مژه چشم نظرباز تو نازک
شد خامه مصحف قلم موز نزاکت | از بسکه نوشته رقم ناز تو نازک

با قامت چون نهال نازک / خاطر نازک خیال نازک
نادیدن و دیدنت چه مشکل / هجران صعب و وصال نازک
خواب رحمت مبارک مهرة / اندیشهٔ ملک و مال نازک
مصحف سخن تو از نزاکت / چون خاطر اهل حال نازک

از نو شکفتن لب باده کلکل / از نغمه تن تن از باده قلقل
قمری بگفته کو سرو کو کو / نشناخته گل کلبانگ بلبل
مصحف ندانم بهر چه دارد / در دشت غوغا در شهر غلغل

بگو تا که گویم نهانی غم دل / بیا با تو گویم زمانی غم دل
کم از باده کیفیت مردمی نیست / ز عالم ببر گر توانی غم دل
اگر فشار دل قدر غم خوب داند / چه دانی تو در کامرانی غم دل
به پیران افسرده غم یار باشد / نباشد بعهد جوانی غم دل

زتنها

زتنهائی و بیکسی دردمندم / مرا کشت بی یار جانی غم دل
بمردن بود مصحف از غم خلاصی / ضرور است در زندگانی غم دل

زین گلستان چون نغمه بر گوشه بستان گل / مشکه در باغ جهان نشناختم از خار گل
سند سدم سوخت از داغ جدائی بلبلی / نالها از استخوان من چو موسیقار گل
کی بگوشش میرسد آه و فغان عندلیب / میکشد از دست گلچین بر نفس آزار گل

معنی صورت ترا شمس ضحی نوشته ام / صورت معنی ترا بدر دجی نوشته ام
ابن ابی قحافه نعت غزال ماه / منقبت تو ثانی خیر وری نوشته ام
عدل عمر جلال تو علم علی جمال تو / نام تو زان بلند تر از خلفا نوشته ام
اول مومنین توئی آدم آخرین توئی / در صفت تو مطلع نور هدی نوشته ام
مهر سه یار تا شدم لیک یقین مهر تو / هرچه ز تو نوشته ام هر دو سه جا نوشته ام
منقبتی که گفته ام از خلفای راشدین / صدق و صواب گفته ام علم و حیا نوشته ام

مصنف اگر بمحشرم نامه سفید دیده حب صحابه داشتم مدح و ثنا نوشته‌ام

چهره چهرهٔ ترا نور خدا نوشته‌ام دیده دیدهٔ ترا قبله‌نما نوشته‌ام
مصرع قامت ترا عمر ابد شمرده‌ام شوخی جلوهٔ ترا دخل بجا نوشته‌ام
نخل مرا و قامت سرو غلط کشیده‌ام عطر شمیم طره‌ات مشک خطا نوشته‌ام
صبح وصال دوست را حاصل عمر خوانده‌ام شام فراق یار را روز جزا نوشته‌ام
مصنف اگر بوصف او فکر سخن نموده‌ام رای صواب کرده‌ام حرف خطا نوشته‌ام

چو قمری سرو کوکو را امید انم نمیدانم چو یاهو غیر یاهو را امید انم نمیدانم
ز شور عرصهٔ محشر مرا زاهد چه می‌گوید مگر من رحمت او را امید انم نمیدانم
ز بس گردیده هم رنگ نیازم شوخی نازش چو بینم خویش را او را امید انم نمیدانم
دلم چون هدف خاطر نشان تیر مژگان شد زبان تیغ ابرو را امید انم نمیدانم
کمند دام گیسو را نمی‌فهمم نمی‌فهمم فسون چشم جادو را امید انم نمیدانم

چه صیدانم نه قهرم کشت لطفم زنده میدارد که من از دوست خونبها را امید انم نمیدانم
کجا بینم از و دشنام تلخ و خندهٔ شیرین مصنف دل او را امید انم نمیدانم

زنجیر ساز اشکم شمشیر باز آهم در قیمت نور رحمت در ظلمت گناهم
مرجان سبحهٔ من شد قطره قطرهٔ می از لای مانده گردید تعمیر خانقاهم
گر نکنیم نداند رعنایی دورنگی در قیمت جرم و طاعت زنار با سیاهم
هستم غلام مویش آزاد و اسیرم هستم گدای کویش درویش و پادشاهم
فارغ ز چند و چونم سرحلقهٔ جنونم محتاج بی‌نیازم سلطان بی‌سپاهم
عریان تن قبا نیست زیبا قبا نیست من بر چرخ سرکشیهاست بی‌منت کلاهم
هم برق را گیاهم هم باغ را بهارم هم درد را علاجم هم داغ را پناهم
قربان و الخشم مردم ز سخت جانی مصنف بروز محشر از خویش داد خواهم

چون عکس در آیینهٔ دلها نشستیم در رهگذر سیل تمنا ننشستیم

پا پی نگرفتیم که از دست رفتیم / جایی ننشستیم که بیجا ننشستیم
شادی و طرب بازی گهواره ما بود / در مسند آسایش دنیا ننشستیم
با شبنم ما گرمی خورشید ضرورست / جایی که نبرند دل ما ننشستیم
مصحف چو نسیم از چمن آهسته گذشتیم / از تفرقه خاطر گلها ننشستیم

گردش نگهست چون گل گردش پیمانه ام / سرو تنک مینای خالی از در پیمانه ام
مست احسان دو پا خیست در پیمانه ام / میخوره آب از صفای جو چو کوهر دانه ام
جلوه سلیت نور شمع در ویرانه ام / حرف خرابی کس نمی بیند صفای خانه ام
داغ را اخگر کند سوز دل دیوانه ام / جلوه خورشید دارد روزن کاشانه ام
نور چشم در فضای عشق دارد جلوه ها / پرتو شمعست بال سرعت پروانه ام
سرو تنها در سواد زلف او دارد چرا / مو بمو در پیچ و تاب از دست دستانه ام
نیستم بعد از فنا هم فارغ از قید جنون / سنگ طفلانست لوح مشهد دیوانه ام
چشم بر راه صراحی همچو ساغر نیستم / چون حباب از تنک نکه پر میشود پیمانه ام

همچو شبنم خلوتم از منت خورشید نیست / دیده بیدار من باشد چراغ خانه ام
با نبد از رنک شرابم شیشه هستی تهی / مستی سرشار عالم شد گل پیمانه ام
پیچ و دم در شرح و بسط صورت احوال خویش / مصحف از حد میبرم طول سخن دیوانه ام

نه راه خانه میدانم نه صاحبخانه می یابم / تو پنهان چون پری من خویش را دیوانه می یابم
سکندر چون توام با او و عالم غم بسر بردن / نخود تا آشنا گشتم ترا بیگانه می یابم
صفای حسن در آئینه عشقم بود روشن / فروغ شعله شمع از پر پروانه می یابم
بپای سوختن چون شمع از خود میروم مصحف / مگر امشب رهی در مجلس جانانه می یابم

نفس شماری آهست پرده سازم / نمکفشانی داغست سوز آوازم
چراغ دیر و حرم روشن از فغان منست / دو رنگی گل رعنای سحر اعجازم
برنک گلبن تصویر برک ریزم هست / بیاد رفته انجام بهار در آغازم
بهرزه شد جرس آئینه دار ناز من / زبس طپیدن دل بی صدا است آوازم

سپند مجمر صبح و شراب ساغر گل / دو چشم گشته دل شبنم نظر بازم
حریف نیست باندیشه ام سخن مصنف / زبان خامه گرفته است دست انجام

جواب نامه قاصد برد من از خویشتن رفتم / چو مضمونی که از خاطر رود پیش از سخن رفتم
چه منتها بجا ماند ناتوانیهای من دارد / که تا بسملگه نازش ببال خویشتن رفتم
نداد و نخل امیدش بهار میوه وصلی / برنگ بوی گل در برگ برگ این چمن رفتم
نشد زان برق جولان گرد راهی توتیای چشم / بپای بخت خواب آلوده تا از خویشتن رفتم
نگاه آشنا پیکانه شام غریبی دارم / ندیدم روی یاران وطن اگر در وطن رفتم
بامید علی مصنف سفرها در وطن کردم / که تا اقصای عالم با پر و بال سخن رفتم

در حریم کعبه دل تا عبادت کرده ایم / چون گهر از آب روی خود طهارت کرده ایم
صاف چون درد گل آدم صعید طیب است / تا تیمم از خاک پاک طینت کرده ایم
گر خرابات مغان شد منزل ما دور نیست / صد بیابان کعبه دل را عمارت کرده ایم

وضع ما از طور عالم یک طرف افتاده است / گنجها گرد ندیداران تا قناعت کرده ایم
همچو آب از بهر سیمی چمن از رو نیستیم / چون زمین از خاکساری کسب طاقت کرده ایم
رشک ما برق بلا را سوی آتش میدهد / در بهارستان بیکی زراعت کرده ایم
گر زما دلها از دل سختی جان داده ایم / پیشتر از خواهش او قصد خدمت کرده ایم
استخوان ما چو گوهر خاک را از رمی کند / تربت خود را باین آیین عمارت کرده ایم
همت ما گر رسا افتاده مصنف دور نیست / عمر صرف خدمت آن سرو قامت کرده ایم

ما خرابات نیان دُرد کشیم / با خوش و ناخوش زمانه خوشیم
جور و بیداد او چو با شنوند / گر ز مهر و وفا جفا بکشیم
ایمن از قهر خالیم از لطف / ما هوس دشمنان و غارتیم
مردم چشم داغ را الحضیم / بال پرواز رنگ را پرشیم
مصنف از حرف نعمت اوی / لب نبندیم تا نمک نچشیم

سوخت از اندیشه آرام بهار دلم	اضطراب آتش عنان به هوا دارد دلم
جان چه میخواهد که کار از دست من دل رفته است	نیستم در فکر او در مانده و بار دلم
خوش در آغوش خرابی خواب راحت کرده بود	کاش داغ او نمیکرد و بد معمار دلم
گوهر او از گرانیها ندارد مشتری	جز دل من کس نمیکرد و خریدار دلم
موبمو در زلف همچون شانه مصحف میرسم	یوسف گم گشته میجویم طلبکار دلم

مرد میدان جنون صف شکن هوش خودم	کشته عشق وفا کیش جفا کوش خودم
مستیم صورت آیینه حیرت باشد	هستم از مهر تو لبریز و فراموش خودم
شعله ام عشق ام از تپش دل دارم	جگر سوخته و اندوه قدح نوش خودم
ناله خون شده باشد عرق خجلت من	سخن است که شهید از لب خاموش خودم
هر نظر پیچ و ناله زار و گریست	پرده رو آمده از چشم خودم گوش خودم
ثمر پیش رسش نخل کمال مصحف	از گران شکی خود دل شکن دوش خودم

هوا خواه رضای دوست بی تغییر احوالم	اگر رانند نمی نالم وگر خوانند نمی بالم
به دیده نهان نگاهش بسته راه آشنائیها	بلی بیمار دار چشم او را پرسش حالم
زخود وا رستن میدیدم میرسید یاد من وز انها	نمی آید بخلوتخانه آیینه تمثالم
نمی خواهد مرکب نامه من چون سیه روزی	فرنگی شد علم از رنگ ظلمتهای اعمالم
نماند از شبنم خون ناله جز تار نفس مصحف	بگوشش آمد صدای ذره گردیدن حالم

سالها چون دل ببال بسته هر سو پردم	دام پوشیدم قفس را حلقها بر در زدم
جاده سر گشته در دامن صحرا نبود	این ورق را مسطری از نقش بال و پر زدم
باغ را آتش زدم از نالهای بلبلان	چشم حرص با غبار از شت خاکستر زدم
رونق دیر و حرم شد سجده و مینای من	سر زده آنجا که شیخ و برهمن ساغر زدم
با جنونم شوخی اطفال او زنی بود	مشتهای هر که سنگی یافتم بر سر زدم
هر دو عالم رقعه چاک گریبان من است	زین قبای تنگ همچون بوی گل سر بر زدم
جابجا چون شمع مجلس سوختن آسایش است	سوختم هر جا که چون پروانه پر جا بر زدم

مصحف ابروی کمان سایبان دل من شد
جان سپردم خویشتن را مصحف محشر زدم

اشک محمل بست و دل از طپیدن شد خجل
کاروانی رفت و ما هم آتشی افروختیم

گرمی ما شمع را زینت چو شد وا نما
همچو برق از گردش گردون سر خود سوختیم

می کند کار جرس در کاروان ما سپند
ناله ما بی صدا اثر بود تا سوختیم

هر که یاد ما نخواهد کرد یاد او بخیر
اینقدر یاد آوری از دوستان آموختیم

خاک بر سر کرد قارون مصحف از شان ما
بسکه در کنج قناعت گنجها اندوختیم

بچشم تر ز راه انتظار سرمه می آیم
غبار تیره بختم نگار سرمه می آیم

چرا با نرگس مست تو گستاخ ابتدا باشد
دلی بر کرد و کلفت از غبار سرمه می آیم

نباشد اعتباری نیز بس چون نگاه ام
سیه روزم بچشم اعتبار سرمه می آیم

ندارم راه مصحف در حرم انتخاب دلها
چو بوی نافه مشک از دیار سرمه می آیم

از نیاز خود بناز امیدوارت کرده ام
جلوه مشتاق تماشا انتظارت کرده ام

بی رون دل از تو چون ولدادی ما می نبود
بیقرارم کرده بود و بیقرارت کرده ام

سرو نازت از نیازم نخل طوبی گشته است
بی سوارت دیده بودم شهسوارت کرده ام

خلوت توحید شد تنگ از هجوم جلوه ات
کثرت موهوم را آئینه دارت کرده ام

دیده ام در عشق مصحف سخت جانیهای تو
زان لبان ناوک خارا گذارت کرده ام

خوش بهاریست که مرغان چمن جوش زنم
همچو شبنم بگل و لاله بر و دوش زنم

مجنون در رزده ام حلقه زنجیر شوم
آتشی از جنون خار خرد و هوش زنم

پند واعظ نشنیدم که مکدر نشدم
پنبه از مغز برون آرم در گوش زنم

عمق کونین نیاید بنظر و حباب
با تو چون موج گر آغوش باغوش زنم

اگر آن چشم سخندان شنود ناله من
داد و فریاد ز دست لب خاموش زنم

جان بلب آمدم از جور فراق تو بهوش
لاف اخلاص تو بی مهر جفاکوش زنم

چشم مخمور تو سرمستی جادو بدم داد
چه مجالست که دم از خرد و هوش زنم

تیر در دو زخم ز غم زلف سیاهی مصنف	قدح نور ز مهتاب بنا گوش زنم
نمیدانم سنگدلها کی از سود و زیان ترسم	ز مهر دوست ترسم یا ز کین دشمنان ترسم
بقدر کینهٔ ارباب دوران مهر من باشد	ز جانش دوست‌تر میدارم از مهر کسی جان
جگر داری چو من در عالم امکان نمی‌باشد	زمین با خویشتن لرزد اگر از آسمان ترسم
دل نازک مزاجان را طاقت سنگینی نباشد	ز سنگ سخت جا بنهای عمر جاودان ترسم
ندارد منزل امنی سواد حاصل دریا	چو گرداب خطر از نقش پای پیروان ترسم
غم موی میانی سنگدل دارد مرا مصنف	مبادا آشکارا گردد این از نهان ترسم

دل از وسوسه پرداخته می‌خواهم	خاطر تفرقه دنشناخته می‌خواهم
قمریان سرو روان گر چه هزاران دارد	نوا سنجی خود فاخته می‌خواهم
کار چون بلبل از آه و فغان نگشاید	همچو شبنم دل جز باخته می‌خواهم
سر الماس تراشی نبود کلک مرا	چون گهر نکته بی ساخته می‌خواهم

چند مصنف هدف تیر تغافل بودن	تیغ بیداد برافراخته می‌خواهم

یاران سفر گزیده و ما نیز در پی ایم	در مجلس جهان همه سرمست این می ایم
در باغ دلگشای مسرت سبک پیم	در دشت کربلای مصیبت گران پیم
بسیار نگذرد که نگیرند نام ما	نشنیده هیچکس که کدامیم یا کی ایم
از قرب و بعد مرحلهٔ ما فراز هست	در هجر و در وصال نه با او نه بی ویم
شیئیت هست پرده نشین مو و ما	در چشم صاحبان نظر گرچه لاشیئیم
خاموش کی شود ز دم صور شمع ما	نوشیده انجمن ز کلبانگ یا حییم
مصنف چو موج اهل فنا نخت کنده اند	ما نیز در طریق فاقت پیاپییم

کجا رفتی کجایی کرده از خاطر فراموشم	که همچون رقص بند تاراج یک خمیازهٔ آغوشم
ز هجران تو دارد گوش چشم ماتم هم را	نگه در دیده پیروی تو باشد پنبه گوشم
روم از خود با مسدی که شاید سوی من آیی	نشان آمدنهای تو باشد رفتن هوشم

نمی‌گردد دو تن را خلوت یک پیرهن منزل / ز خود خالی شدم تا از تو پر گردید آغوشم

بیاد دوستان گر فیستم مصحف نمی‌خوانم / که در دیوان الفت مصرع بیت فراموشم

چون کمان تا خانه بر دوش قد چو کمانیم / ناکشیده از گل تیر دست مانیم

دفتر جمع پریشانم بدست روزگار / فرد باطل کرده دست آشنا را حیرانیم

چون زمین گردیده همواری حصار امن من / سیل را پیچ و تاب از حسرت ویرانیم

تا کی از دیده و دل درد سر باید کشید / دشمن جان من اند این دوستان خانگیم

از حریصان هیچکس تشخیص حال من نکرد / مدعا از ملک هستی چون خط دیوانیم

میشوم دیوانه طفلان سنگسارم گر کنند / عاقلان دانند مشکل هست در آسانیم

معنی خوش لفظ نقش خانه زاد این است / هست سهل ممتنع دشواری و آسانیم

مادر فرمود مصحف لطف شان نقشبند / هرچه میریزد ز کلکم هست نقش مانیم

چون شمع بی نفس سوخته سوز و گدازم / نی آب بقا باید و نی عمر درازم

چون شعله جواله نمود نیست نبودم / بازیچه دور فلک شعبده بازم

از حال خرابم دل صیاد کباب است / موج کف افسوس بود چنگل بازم

رعناست ز اشکم چمن حسن و محبت / یک گردش بخت گل و ناز و نیازم

از نقش نگین حلقه بیرون در هست / وارد ورق از بار دل نامه رازم

مصحف بعبادت دل آگاه ندارم / چون شیشه می سجده سهو است نمازم

چون پرست گرفتار زلف زنجیرم / نگشت وا [illegible] دام تر و یرم

ز آه من جگر سنگ خاره آب شود / به پیش بال سمندر کند نی تیرم

نهال شمعم و برگم خزان سوختگی است / هوا پرست بود ریشه زمین گیرم

چو حسن یوسفم آئینه قطع الفت را / نمود عشق بدست بریده تصویرم

در آب و آینه راز نهان نشد مصحف / صفای چهره عکس است حسن تقریرم

گره در قطره باشد جوش طوفانی که من دارم / به دریا خنده دارد چشم گریانی که من دارم

کجا فکر و خیال مهر و کین دوست با دشمن
سیاه و خود نمی آیم ز حیرانی که من دارم

ز رخساره بخط شمع قرآن من باشد
غبار خاطر کفرست ایمانی که من دارم

ضمیر ساده ام اوراق آئینه می بیند
مپرس از لوح تعلیم دبستانی که من دارم

سواد اعظم هندست مصر یوسفم مصحف
ز یار نگاه کنعانست زندانی که من دارم

بهار باغ تفریدم چمن پیرای تجریدم
گل خورشید گیرد آب و رنگ از سایه بیدم

گلستانی خموشی بلبلی چون من کجا دارد
نفس در سینه مثل سرمه شد از بسکه نالیدم

بجا شام عدم رنگ که و پنهانی من دارد
گریبان پاره شد صبح وجود از شادی عیدم

نشاط شیشهای روی بدبستن در نظر دارم
جهان روشن صفا شد تا چو انجم چشم پوشیدم

قناعت در شکنج تنگ گیر بهائی من باشد
نهان صبح محشر چون نفس بخویش دزدیدم

بعکس اهل عالم صورت خالم بود مصحف
همه گل چیده اند از گلستان من داغ می چیدم

بصیادی که میدهد ناز من است میدهم
پر و بالم غبار دامن دست میدهم

تغافل باغبان گلشن خلق است می فهمم
تبسم گلفروش خار دشنام است میدانم

رگ ابر تقاضا رشته تسبیح می فهمم
بر نخل تمنا میوه خامست میدانم

غبار الفت در سینه یاران تازگی دارد
نقاب تهمتهای گردشهای یاس میدانم

کسی احوال مصحف را ز من بهتر نمیداند
بکام عالمی چندانکه ناکامست میدانم

نسیمی همچو گل بر شیشه ام سنگست میدانم
سبویم را ز آب زندگی خشکست میدانم

ز آیینه سی عیش جهان لذت نمیگیرم
قبای ناز عشرت در برم تنگست میدانم

فلک بی باده مست گردش چشمی نمی بینم
شفق آئینه رخسار گلرنگست میدانم

حریف شوخی وحشی نگاهان کی توانم شد
رمیدنها ز من فرسنگ فرسنگست میدانم

چو می آید بیادم میروم از یاد او مصحف
دو کس را نیست جا این خانه بس تنگست میدانم

نه پیرو در مجاری تقدیر می کنم
تا دیده خوابهاست که تعبیر می کنم

خاری اگر به پشت چو ناخن هم شود
مژگان چشم حلقه زنجیر می کنم

شنگرف اشک خامهٔ مژگان خونفشان — سیه است نامه سوی تو تحریر می‌کنم
هر صفحه‌ام ز عالم نوخط است منظری — با آیت جمال که تفسیر می‌کنم
مصحف بدام سلسله موی گشاده‌ام — بخت سیه کجاست که شبگیر می‌کنم

نه فکر امن و نه اندیشهٔ خطر دارم — چو گل به تفرقه جمعیت سفر دارم
چه عیبهاست مرا در فضای مشرب خویش — ز تکیه کردن دستی گشاده بر دارم
فتاده است به دامانش آرزوی دگران — به پیچ و تاب تو دستی که در کمر دارم
ز جلوهٔ تو نظر شود ز حیرت من — چو شمع هر نظری کاهش دگر دارم
شکفت غنچهٔ زخم دلست شوخی خارش — بیا و تیر تو آهی که در جگر دارم
صفای باطن من چون صدف طفیلی نیست — ز آبروی خود آیینه چون گهر دارم
مرا ز بی‌هنریهای خویش شکایت نیست — به عیب خویشتن آگه شدم هنر دارم
به جلوه‌گاه تو هر قطرهٔ اشک نخست دست — بدست هر مژه آیینهٔ دگر دارم
بی کدام تمنای دل روم مصحف — هزار یوسف گم گشته در نظر دارم

برگ ریز پر پرواز هوس میخواهم — گوشهٔ امن چو از دام و قفس میخواهم
سادگی مایدهٔ نعمت الوان منست — سازواری به مزاج همه کس میخواهم
جانفشانی ثمر پیش رس کلک منست — چاشنی شیری طبع همه رس میخواهم
پند واعظ جرس قافلهٔ گمراهست — خواب بی شورش افغان جرس میخواهم
شحنهٔ جا کرمم جنس مو بد خواهد — روزی از آفت کهنه عسس میخواهم
مصحف از تفرقه آباد وفا دلتنگم — خانه در کشور معمور هوس میخواهم

کجا دماغ ملاقات هیچکس دارم — غبار خاطر از آمد شد نفس دارم
بآب و دانهٔ قسمت قناعتست مرا — بهشت عافیت از گوشهٔ قفس دارم
مباد بسمل شمشیر انتظار کسی — نصیبه گاه تو جان بر دل هوس دارم
فغان و دوری منزل دلیل بی جگر است — ولی بر آبله از ناله جرس دارم
بهار شعله ز آب بقا خزان نخند — چو شمع زندگی از گرمی نفس دارم

زبس گرانی خاطر اگر غبار شوم … کجا بدامن ناز تو دسترس دارم

مبارکست گلستان ببلبلان مصنف … چو شعله لعنت گرمی بخار و خس دارم

بفیض بی نیازیها دل وارسته دارم … چو هستی صید آزادم دو عالم جسته دارم

بباغ عشرت از جوش نشاط من فرح بالد … چه شد چون شیشهٔ می گر ز دل وارسته دارم

بمیزان عمل یک جو نباشد خرمن طاعت … بقدر مغفرت اعمال ناشایسته دارم

صدای آبشار از ریش خونم نمی بینی … ز چشم سرمه دارت ناله آهسته دارم

بکام جان شکر ریزد ز زخم دل نمک پاشد … نمک سرچشمهٔ شکرخنده و پسته دارم

علو اندر زبان از مشتاقان معنی را … بکلک خود چو مصنف نامه سربسته دارم

سرو برگ وجد سماعی ندارم … بتر ابی نخوردم صدائی ندارم

چو بسمل نمی لرزم از رفتن جان … بجانت که تاب وداعی ندارم

نه در سینه آهی نه در دیده اشکی … بیا زار محشر متاعی ندارم

ظفر هیچ دل کرده ام صلح کل را … چه باکس چه با خود نزاعی ندارم

مریدم به پیر خرابات مصنف … ندارم ز شیخ انتفاعی ندارم

من آن خلوت رازرا می شناسم … من آن انجمن سازرا می شناسم

گرفتار جادوی اندوی چشمم … نگاه فسون سازرا می شناسم

لب بوسه و دشنام را می پسندم … خط چهره پردازرا می شناسم

چه تقصیر با کرد در کشتن من … مسلمانی ناز را می شناسم

دم صبح عید خوش بود شام هجران … شب بخت ناسازرا می شناسم

بمژگان او نسبتی دور دور و … خط سینه بازرا می شناسم

تماشای خورشید شبنم چه داند … حریف نظربازرا می شناسم

بیوی هواخواه را می پرستم … ز رنگی چمن سازرا می شناسم

ز تسلیم دارم چو مصنف حصاری … ترا انجام و آغازرا می شناسم

اگر دل میطپد چشم پر آب ساکنی دارم   درین دریای بی ساحل حباب ساکنی دارم
برنگ لاله داغ او ز دل زایل نمیگردد   درین برج شرف چون آفتاب ساکنی دارم
ز حیرت نیست نظم را طپیدن چون سلیمانی   اگر ز نار بستم پیچ و تاب ساکنی دارم
گرفتار طلسم ظلمتم از فیض الفت ها   رفیق خواب بختم همرکاب ساکنی دارم
دل ویرانهٔ مصحف خاکدان گنج شد   درین صحرای غم چون شراب ساکنی دارم

دلدادهٔ دلدارم دیوانهٔ خویشتم   فرش حرم و صورت بتخانهٔ خویشتم
چو صله الفت کم طاقت و بیدار   پرسوختهٔ آتش پروانهٔ خویشتم
بارشتهٔ عقلم سر پیوند بنا شد   زنجیربهٔ کشش دل دیوانهٔ خویشتم
داغم که ز آوارگی بخت نگر دید   چون نقش نگین جای کاشانهٔ خویشتم
بی دیدن آیینه ندارم خبر از خود   دیوانهٔ تصویر پریخانهٔ خویشتم
شمع او گل آیینه نظرگاه وصالند   هر سو نگرم محو بجانانهٔ خویشتم
از چشم ترم میکده ها خانه خراب اند   پیمانه کش گریهٔ مستانهٔ خویشتم

شد غفلت من پیشتر از پند تو ناصح   در خواب خوش از شوخی افسانهٔ خویشتم
بر خاطر آیینه گران نیست غبارم   چون گرد زمین گیر تو ویرانهٔ خویشتم
نی دل بکف آمد و نی اشک تر و داد   مصحف خجل از آب چو دردانهٔ خویشتم

دل نازک و جان سخت پی چارهٔ خویشتم   نالم که ز مینای خود و چارهٔ خویشتم
نیک و بد ابنای زمان در نظرم نیست   آیینه صفت محو نظارهٔ خویشتم
تمکین تو بیتابی دل آه بر آشفت   افتاده ز ثابت و سیارهٔ خویشتم
با رشتهٔ آه جگر و سوزن مژگان   در فکر رفوی دل صد پارهٔ خویشتم
در گوشهٔ تنهایی ام از شهر غریبی   بی یار و دیار دل آوارهٔ خویشتم
هر موی مرا جوشش خونیست برنگی   گلزار خود و محشر فوارهٔ خویشتم
سر رشتهٔ کار دو جهان داده ام از دست   مصحف خجل از همت ناکارهٔ خویشتم

هر شب در بدر و کوی بکو میگردم   همچو پروانه بگرد سر او میگردم

قطره زین بحر کرم جوشش طوفان دارد / زان چو پیمانه بپا بوس سبو میکردم
بسکه زنجیر بپا الفت و بود از من / ز شمم رشته شد و تار رفو میکردم
خود نشستن و از من بود حجاب در وصل / آنقدر میروم از خویش که او میکردم
نیست چون سکه زر چشم امیدم مصحف / چون نگین در طلب نام نکو میکردم

در حیات آرمیدن بی نصیب افتاده ام / نبض بیمارم که در دست طبیب افتاده ام
میکشم رنج سفر وارم ملال بیکسی / همچو گوهر با یتیمیها غریب افتاده ام
دور ساغر تا رسد میرسد جان بر لبم / در میان دور نوشان ناشکیب افتاده ام
صد گریبان پاره کردم لیک بحرم بجاست / در کمند زلف سر بر جا بریب افتاده ام
قدر من مصحف چه میدانند ابنای زمان / مژدهٔ وصلم که در گوش رقیب افتاده ام

چون شمع بال و پر اضطراب کردم و رفتم / دلی که خسته چشمی پر آب کردم و رفتم
نفس شماری من عاقبت بکار آمد / حساب محنت روز حساب کردم و رفتم

فروغ آتش عشق است شعلهٔ سخن من / چراغ تربت خود ز آفتاب کردم و رفتم
ندیده ام ز بتان جز جفا بروی را / از این کتاب دو بیت انتخاب کردم و رفتم
مرا نه دین درستی مرا نه کفر تمامی / بنای دیر و حرم را خراب کردم و رفتم
سراغ راه سلوکم کسی نیافته مصحف / گذر بجادهٔ موج سراب کردم و رفتم

دل بزلفش یافتم سررشتهٔ جان یافتم / سر بکوی یار گم شد در گریبان یافتم
در محبت شام هجران کم ز صبح وصل نیست / قدر چندانی ندارد بسکه آسان یافتم
توشهٔ غربت خرابی بر سرم آورده بود / آخر این ویرانه از ملک سلیمان یافتم
در محیط زندگی غواص گشتم عمرها / گوهری از اشک نومیدی بدامان یافتم
گرد راه دشمنان در دیده ها سرمه شد / خار اگر در چشم آمد به ز مژگان یافتم
کار من از سستی آخر به هستی ها رسید / یعنی از شهر فنا صحرای امکان یافتم
چشمهٔ خورشید شد نقش قدم در راه من / خار پا را موجهٔ کوثر بمیزان یافتم
در بلند و پست عالم صلح کل راهی است / ذرهٔ خورشید را در دست و گریبان یافتم

همچو شمع از جهان بی زبان برخاستم
در گریبان تا سرم گم شد بدامان یافتم

سازکردم ناله مصنف با آهنگی
مطلبم را گر زبی بود آسان یافتم

دل ناشکیبم جان بیقرارم
خوش ناصبورم پر انتظارم

گفتی بوصلت خواهم رساندن
امیدوارم امیدوارم

اشک حنای گلگون شرابم
رنگ خرابی رنگین بهارم

چون صفر مصنف شاید فزاید
بی اعتباری در اعتبارم

بجلوه قد سرو تو آرزومندم
کجا بود بنهالان چو ریشه پیوندم

دلم ز درد و جگر با وی نصیب از داغ
اگر ببوی گل و رنگ لاله خرسندم

گل همیشه بهارم ز باغ مهر و وفا
ز هجر و وصل نمیگریم و نمی خندم

مرا که آنچنانست تلخی و دشنام
کجاست آرزوی لذت شکرخندم

چو قفل ابجد اگر دور باشم از در او
ور الوداع جدا نیست بند از بندم

ز غربت همه کس خواری من افزونست
جفا و جور فلک را گزیده و فرزندم

به تیره بختی من چشم روزگار ندید
اگر در آینه بینم زغیبت ماندم

غذا از بوی کباب جگر شراب از اشک
ز خوان نعمت وصلت بهیچ خرسندم

ز غربت حب وطن مصنف از دلم نرود
بکعبه آمده ام لیک در سمرقندم

از وصال مایوس است این دلی که من دارم
زهر آه و افسوس است این دلی که من دارم

در لباس درویشی دولت شهی دارد
تیغبا و کاوست این دلی که من دارم

هرچه در دولت باشد هست دلنشین من
در دل تو جاسوس است این دلی که من

سوی چشمهٔ حیوان کی رود چو اسکندر
تشنه زمین بوس است این دلی که من دارم

بسکه گشته هرجای هیچ جا نمی باشد
کی بسینه محبوس است این دلی که من دارم

در و یار رسوائی ننمدار شد مصنف
خصم ننگ و ناموس است این دلی که من دارم

نی شیخ مسلمانان نی راهب کفارم
در دام نیاورد تسبیح چو زنارم

هم طاعت من ذلت هم آگهیم غفلت
نی مست نه هشیارم نی خواب نه بیدارم

نیکی و بدی باشد در آب و گلم پنهان
کس را نبود روشن اقرار و انکارم

ای شیخ مناجاتی در میکده بیکاری
من نه خراباتی از صومعه بیزارم

مصحف ز سخن سنجان کس نیست درین مجلس
شد دفتر جمعی مجموعهٔ اشعارم

زیرکان ننگ ندارند که فرزانه شوم
کودکان ننگ ندارند که دیوانه شوم

پرده خال حرم و دیر زیکرنگی دوست
تا کجا آینهٔ جلوهٔ جانانه شویم

همچو سیماب زکی و ریشهٔ ما بیتابست
توشهٔ مور نگردیم اگر دانه شویم

با جابت نرسد از لب بی توبه دعا
حق شناس نمک گریهٔ مستانه شویم

داغ هجران نمک زخم محبت باشد
آشنایی ز دو دیدم که بیگانه شویم

مصحف از کعبه و بتخانه دوری نگشود
روش آنست که خاک ره میخانه شویم

بنقد وقت خوشم برگ برگ بر گردم
دو منزل از دو جهان پیشتر سفر کردم

چه سیر با که لب خشک و چشم تر دارد
سفر نکرده تماشای بحر و بر کردم

کسی بر بشتی اعمال خود چه چاره کند
که بد تربیت ز بد انچه خوبتر کردم

خوشم بشام غریبی که همچو شمع مزار
هوای گرمی صحبت ز سر بدر کردم

صبا بخار مغیلان سلام برسان
که ره به آبله پا چو شمع سر کردم

جبین بجبهی آشیانه ضمیم است
بذرّه ذرّهٔ این خاکدان نظر کردم

حکایت شب هجران کجا نهایت داشت
چو شمع سوخت نفس قصه مختصر کردم

رقم نکردم اگر شرح سوز دل مصحف
ز تهمتیست که بر مرغ نامه بر کردم

ره بگوشی نبرم گر مثل ناله شوم
ماهرویی نکشم در بر اگر هاله شوم

هست سرگشتگی از روز ازل قسمت من
گر بسوزند مرا شعلهٔ جواله شوم

ساغر از بادهٔ لعل تو لبالب دارد
داغ توهم الفی غنچهٔ تبخاله شوم

از تماشای تو گلهای امیدم نشکفت
کی تسلی ز تماشای گل و لاله شوم

ورد کن جز الم و درد ندیدم مصحف
بعد زین کرم رو کشور بنگاله شوم

ما و سودای سر زلف تو یاران همیم ‌ ‌ ‌ پای چون حلقه زنجیر بدامان همیم
راز ما را دل دیوانه چه میداند چیست ‌ ‌ ‌ در شکنج گره مشکل زندان همیم
خاک ما صیقل مرآت محبت باشد ‌ ‌ ‌ در حقیقت همگی آینه‌داران همیم
الوداع طرب از تفرقه ما پیداست ‌ ‌ ‌ ما که جمعیم همه عیش بهاران همیم
همه با سوختگی ساخته چون رشته شمع ‌ ‌ ‌ گرم در الفت هم سر بگریبان همیم
باغبان بیخبری غنچه صفت باش خموش ‌ ‌ ‌ که من و بلبل خوش لهجه زبان‌دان همیم
او نه آگاه ز من من خبردار از او ‌ ‌ ‌ ما و آیینه بدیدار تو حیران همیم
گوشه‌گیر اجل جانب مصحف مشتاب ‌ ‌ ‌ ما و شمشیر جفا دست و گریبان همیم

اشک میریزم بیادش پا و هوی میکنم ‌ ‌ ‌ هرچه بادا باد و فکر آبروی میکنم
رشته چشمم ز جور چرخ اگر بیتاب شد ‌ ‌ ‌ سینه صد پاره را چون گل رفوی میکنم
از تماشا گرچه دورم با تمنا زنده‌ام ‌ ‌ ‌ نیست ممکن وصل اما آرزوی میکنم
روز و شب در کوچه زلف تو گردم مو بمو ‌ ‌ ‌ تو هر نایاب دل را جستجوی می‌کنم
شد خزان از زهد خشک من بهار زندگی ‌ ‌ ‌ مصحف اکنون توبه بشکست و سبوی میکنم

آتش پرست آن گل رخسار گشته‌ام ‌ ‌ ‌ یعنی برای سوختگی خار گشته‌ام
با چشم خوش کرشمه او نسبتی نداشت ‌ ‌ ‌ یکسر چو نرگس بیمار گشته‌ام
در زندگی وصال میسر نمی‌شود ‌ ‌ ‌ با دشمنان بکشتن خود یار گشته‌ام
دیوانه بحلقه زنجیر ره نیافت ‌ ‌ ‌ تا من بدام زلف گرفتار گشته‌ام
در چار سوی دهر متاع بقا نبود ‌ ‌ ‌ بسیار گرد کوچه و بازار گشته‌ام
مصحف بجیب خاک کفن سر کشیده‌ام ‌ ‌ ‌ خوش باد خواب بخت که بیدار گشته‌ام

با غلامی خط آزادی مسجل کرده‌ایم ‌ ‌ ‌ آنچه بایستی در آخر ز اول کرده‌ایم
مینماید نیک در آئینه ما خوب و زشت ‌ ‌ ‌ بسکه زنگ کینه را از سینه صیقل کرده‌ایم
بوریای فقر را بر جا چه منتها که نیست ‌ ‌ ‌ عمر صرف خواب راحت همچو مخمل کرده‌ایم

ازبکه از تن بکام دل رسیدن طور ماست / این غبار از نور فکر ما حل کرده ایم
راستی جز یک الف در لوح هستی هیچ نیست / ما ز کج بینی نگاه خویش احول کرده ایم
میتوان دانست حال بحر را از قطره ای / سیر در اطراف عالمها مفصل کرده ایم
منصف از مجمل ما پیران کامل قاصر اند / مو بمو جو در از نقصانها مکمل کرده ایم

از کشمکش وفا گذشتیم / از تفرقه جفا گذشتیم
خود را چو شرر بباد دادیم / از جادهٔ نقش پا گذشتیم
چون موج ز قلزم ملامت / بی منت آشنا گذشتیم
از نه سپر چرخ یکبار / چون تیر نگاه واگذشتیم
با قافلهٔ نسیم رفتیم / با مرحلهٔ صبا گذشتیم
پیدا بی اضطراب پا داشت / چون عمر بهر کجا گذشتیم
بیگانه شدیم از اجابت / از نیک و بد دعا گذشتیم
شادی و غم وصال و هجران / بگذاشته جا بجا گذشتیم

گردیم

گردیم وداع الفت خویش / بیگانه ز آشنا گذشتیم
بستیم کمر بکینهٔ خود / از مهر تو بیوفا گذشتیم
گر یار ز ما گذشت منصف / ما نیز ز عمر واگذشتیم

بی تو بجنت عیش و بالم / صبر نباشد جز تو حالم
معنی دردم نیست ملالم / صورت عشقم نیست زوالم
زلف رسای عمر درازم / ابروش چشمی گردش سالم
شام غریبان صبح نشاطم / خواب پریشان صورت حالم
بی سر و برگ عزت و جاهم / بی دل و دست مال و منالم
پیکر عریان جامهٔ عیدم / سیلی طفلان گونهٔ آلم
گوشهٔ غربت جنت عدنم / توشهٔ محنت رزق حلالم
بی گل روی طرفه ملولم / بی خم موی عین ملالم
باده پرستم منصف مستم / نفی نشاطم نقص کمالم

در بحر و برم کرم سفرم — آب گوهرم موج خطرم
تنگ شبنم عارض شبنم — دل شرم غیب هنرم
مرده دزد زد مجمر دم زدل — در کوی تو هست قدر اینقدرم
پوسته قلم بر بسته قصب — مکتوب وفا بر بال و پرم
لخت جگری مژگان تری — مصحف باشد زاد سفرم

خرمن برقم شیشه سنگم — میرسد آفت زنگ بر تنگم
کوچه زخمی راه بخیه‌ام — حلقه زلفی قید فرنگم
رشته الفت دام بلایم — توشه غربت کام نهنگم
پر ز جراحت سینه ریشم — جای تو خالی در دل تنگم
با همه مصحف بر سر صلحم — نیست بجز خود فرصت جنگم

یا رب این نازنین شناخته‌ام — فتنه مهر و کین شناخته‌ام
سرو نازی ندیده‌ام جز تو — تا نیاز آفرین شناخته‌ام
شب و روز از جفای جور فراق — نه زمان نه زمین شناخته‌ام
گله از گردش سپهرم نیست — خط لوح جبین شناخته‌ام
لطف مهر آفرین چه پیدا ام — آینه خشمگین شناخته‌ام
راه توحید را نشیب و فراز — روش کفر و دین شناخته‌ام
هرچه نشناختم شناختمش — خویش را همچنین شناخته‌ام
خواب راحت کجا کنم مصحف — مرگ را در کمین شناخته‌ام

ای پادشه کونین دین را تو زیب و زین — وصف تو برون از علم و ذات تو نهان از من
فخر و شرف عالم خیر الخلف آدم — از حکم تو محکم نظم و نسق دارین
هم احمد و هم حامد هم مهدی و هادی — انس و ملک و جن را ایمان تو فرض عین
تا چشمه قربت هرگز نرسد موسی — در کام تحسینش از پای قند بلبلین

مربوط بواجب شد ممکن وجود تو / آری که ظهور تو شد مصلح ذات البین
مصحف قدم از سر کن طوف در او سر کن / احرام حریم او خیر لک فی الدارین

تا جرعه از صافی اندیشه طلب کن / تا نخل ثمربار شوی ریشه طلب کن
در عقده دل نقد بود حاصل کونین / خواهی و می و خواهی پی از ریشه طلب
تا صورت حسن عملت چهره گشاید / آیینه انصاف ز هم پیشه طلب کن
در گوشه عزلت دل آگاه توان یافت / خواهی که بشیران برسی بیشه طلب کن
مصحف ز تو دل سپردان خنده شیرین / هم پیشه فرهاد شدی تیشه طلب کن

ناله از خاکم غبارآلود می آید برون / از چراغ کشته من دود می آید برون
خانه ارباب دولت تنگناه غربت است / نه عدم اینجا رسد موجود می آید برون
هر خزان این چمن دارد بهار عشرتی / آخر از جیب زیانها سود می آید برون
سربلندیها همین همت افتادگیست / مشت خاکی آدم مسجود می آید برون

زاده آخر زمان را عمر کوته لازم است / هر که دیر آید به مجلس زود می آید برون
بی اثر از سینه مصحف آه دل تیر کش / تاب از میخانه ناخشنود می آید برون

غیر ساقی که کند فکر دوای دل من / آب انگور بود آب بقای دل من
سوی من بنگر اگر تشنه دیدار خودی / آب و آیینه ندارند صفای دل من
گشت چون دانه زنجیر نهان دل چاک / از سر زلف تو بگسست وفای دل من
من آن دم که می از شیشه الفت دادند / دل سنگین تو گردید جدای دل من
به پریشانی صد دل چه گرفتار شوی / بگشا یک گره از زلف برای دل من
عکس آن طره مشکین نگر از آینه ام / ز دو لش کشته گرفتار بجای دل من
عالم غیب و شهادت نشد از کمش / پر زند طایر حسنش به هوای دل من
از گرانباری اسباب تعلق مصحف / ناله چون ریشه نهان شد به فضای دل من

مهر را کس نمی توان کردن / کفر را دین نمی توان کردن

ملت و کیش دوستداری را / رسم و آیین نمی توان کردن
دل و دین زال زشت دنیا را / مهر و کابین نمی توان کردن
تو نیاز هوس پرستی را / یار دیرین نمی توان کردن
دیده را که شد تماشا چین / مصلحت چین نمی توان کردن
تا جگر خون نمی شود مصحف / فکر رنگین نمی توان کردن

برون آمد ز آغوشم برنگ ناله ماه من / بگرد خود ز بس گردید آخر شد نگاه من
سر بی افسرم را ورد سامان گر باشد / ز شاهی بشکند خمیازه طرف کلاه من
مخطط می کند بخت سیاهم ساده رویان را / بود آیینه را سیلاب چهره دود آه من
مگر رشد ز بس وضع رمیدن آرمیدن شد / بالفت میگریزد طبع وحشت پیشه گاه من
شر شکم رنگ ساحل می شمارد موج دریا را / بعمان خنده دارد قطره طوفان پناه من
برخسار تو چون آیینه دارم دیده حیران / نگرد و خار مژگان سبز در راه نگاه من
نگو قاصد رساند از زبان خامه رازم / بخواب افلاطون رتبه عرض شتاب من

نثار دین و دل مقبولان شد مصحف / نظر به سبب ابر رحمت از زشت کیان من

دل م بست آرنبا شد گهری بهتر ازین / نام بگذار نباشد اثری بهتر ازین
عالم نیک و بد عیب و هنر را دیدیم / عیب پوشیست که نبود هنری بهتر ازین
غنچه سان مشت زری ... کان / نخل اقبال ندارد ثمری بهتر ازین
در فن دلبری قاعده دلداری / بهتری از همه اما قدری بهتر ازین
سر پر درد یکی دشت بقربان تو شد / عاشق ای کاش کند میدهشت سری بهتر ازین
دیده بربستن و کرد و سر دل گردیدن / نبود کعبه روان را سفری بهتر ازین
هر کجا تیغ جفا زخم زند مرهم باش / که ندارد چمن خلد دری بهتر ازین
من که پر ریخته با حلقه دام آمده ام / آه اگر داشتمی بال و پری بهتر ازین
سینه در گوش زخمانه واعظ دارم / کاش می بود حرا گوش کری بهتر ازین
چرخ به مهر نکنیم چه کمر می بندی / کان مسان بسته تقلم کمری بهتر ازین
مصحف این طرح غزل را جواب جبا / خوب گفتی تو نگوید دگری بهتر ازین

نمایانست سوز عشق او از مغز جان من / اگر ور دامنم چون شمع ریزد استخوان من
گره شد ناله‌ام در دل نمی‌بینی که می‌بندد / حیا روی نگاه تو ادب راه فغان من
میان ما و او طوطی و عکس آینه می‌باید / نمیدانم زبان او نمیفهمد زبان من
ز چشم سرمه‌دار او چو شمع کشته خاموشم / تهی مغز صدا باشد شکست استخوان من
نمیخوانی نمیرانی نمیدانم چه میدانی / مباش ای بی‌مروت منفعل ز نامهربان من
نگاه آشنایش بجان کیست میگویی / بروی تو بروی تو بجان من بجان من
بیا و قامتش با جوش مصحف گفتگو دارم / نمیگردد بچندین عمر کوته داستان من

چو برق گردش بخت دل طپیدن من / چو شعله بستن چشم است آرمیدن من
چو گردباد عروجم ز اوج پستیهاست / بفیض ریشه بریدن بود دمیدن من
فضای شوخی پرواز من نوشت حباب / ضرور نبود از بیم آنکه پریدن من
چو عکس هستیم آینه‌دار جلوه تست / صدای پای تو آید ز دل طپیدن من

دوچار هر که شدم رفتم از دلش مصحف / زیان ز دیدن من می‌کشد شنیدن من

غبار خاطر یاران نمیتوان بودن / بآیین دماغ پریشان نمیتوان بودن
چه میکنی که فراموش میکنی خود را / جدا ز یاد تو یک آن نمیتوان بودن
بهار رفت بامید رفتنی از خویش / چو سرو بر زده دامان نمیتوان بودن
نگاه پنجه باز است مرغ وحشی را / اسیر چشم غزالان نمیتوان بودن
زبیک تبسم گل عیش گلشن افزون نیست / چو سبزه فرش گلستان نمیتوان بودن
ز عمر رفته صد اینست در کف افسوس / بفکر خواب پریشان نمیتوان بودن
ندارد آرزوی عمر جاودان مصحف / جدا ز صحبت یاران نمیتوان بودن

صفای دل بود چون صبح فانوس چراغ من / چو اختر از فروغ خویش دارد پنبه داغ من
برعنایی چو خون گل کرده گلزار در هم / خرام سرو باشد پنبه محبوس ایاغ من
ز عیش دیگران تنگ نشاط جاه دارم / بهر جا ناله گل کرد روشن شد چراغ من

نزاکت آنقدر دارد که گر صهبا بود شبنم / شود چون غنچه لبریز شکست دل ایاغ من
ندارد وسعت آرام صحرای جهان سقف / مگر در خلوت کنج لحد باشد فراغ من

بسکه چون شد سینه صافی از جبین حال من / چشمه کوثر کند آیینه را تمثال من
تشنه موج صفا چون گوهر آیینه ام / آب پر تو میشود در چشمه غربال من
نیستم چون اهل سرجوش شراب خوشدلی / مانده ام صد کاروان دور از دست دنبال من
خواب غفلت از دو عالم بی نیازم کرده است / عیشها در پرده دارد بخت فرخ فال من
خوب و زشتم پشت و روی صفحه آیینه است / جلوه او بار دارد صورت اقبال من
گرچه در میخانه منصف باده پیمای تمام / دور نوشانوش دارد جام مالامال من

ز بس خوناب دل ریزد ز چشم اشکبار من / شفق گردد چو صهبا چون بگذرد از لاله زار من
برگ گل میشود بر کف عنان حسرت بیش / اگر آید بچشمش حیرت بی اختیار من
دل آزرده از من سپرد قدرش نشد / نمی آید بکار او نمی آید بکار من

نباشد حاجت بالطلب همت نیاز ما / ثمر لی سنگ ریزد سایه وار شاخسار من
پسند عالمی را طور من منصف طرف باشد / بود دلی اعتبار بهای یاران اعتبار من

بیقراری گشته چون سیماب می باید شدن / یعنی از بیتابی دل آب می باید شدن
از می پرزور غفلت ساغری باید کشید / هوشیار عالم اسباب می باید شدن
عالم امن از بلا دارالامان حیرت است / فتنه چون بیدار شد در خواب می باید شدن
سینه خاکی از لبتان تعلیم می باید گرفت / شیر مست ساغر مهتاب می باید شدن
پیر و پروانه باید بود دایم چون سپند / از برای سوختنها تاب می باید شدن

خجل قامت او دوش بر دوست آه من / سواد سایه سرو سمن پوشت آه من
ز بخت تیره من سایه دارد آفتاب او / کمند زلف او را دور شتا گوشت آه من
به بال هر نفس مکتوب شمع کشته دارد / به برگ صد جهان مکتوب پوشت آه من
نهال سرو از گلزار مانی ریشه برچیده / اگر بر لب رسد از دل فرو شست آه من

حریفان را کجا مصحف ز من خبر باشد — درین مجلس چو شمع کشته خاموشست آیین

ز بس گردیده نکهت اوراق کتاب من — بود از داغ هجران نقطه های انتخاب من

مگر از خواب صبح آن چشم نگه بیدار میکرد — که با خورشید چشمک میزند مژگان خواب من

من از خود رفته ام تنها نیم تنهاست کو بیت — برون آ کز نظر ای خلوت آرای حجاب من

نگاه آشنا گردون و بی آبا کردن — نه کار من نه کار او نه باب او نه تاب من

تو ای آسوده خاطر نشاه این چه میدانی — تکیه پاشش چه احتیاجست نور مهتاب من

دل صد پاره را از ناله سر بسته میداند — ز پرواز کبوتر پیشتر آید جواب من

چو شبنم هر طرف چشمم بروی صبح می افتد — محیط شش جهت گردید نور آفتاب من

ندانم از سر روش که این دیده پر شد — که بستر خار مژگان میزند در چشم خواب من

رقم پرواز تعمیر مصور خامه دارد — که با او عرضه دارد صورت حال خراب من

بسیران و دگر اشعار رنگین سیه هم مصحف — علی نا کرده از دیوان تو را انتخاب من

با رنگ چشم مست او دل داده ام دیده — همچشم مژگان دیده دام خار رهش در دیده من

از ره نگذارش رفته ام عمری مژگان خاک ها — از گلستان وصل او برگ گلی ناچیده من

چون قمریم گرم فغان از داغ آن سرو روان — از اشک من بالیده او در هجر او نالیده من

بر جا رخ خود آزرده من بیجا ز من رنجیده او — از باده گلگون چهره او از غم بخون غلطیده من

کی طاقت نظاره روی تو باشد دیده را — گاهی بچشم دل کنم سویت نگه دزدیده من

رفت از کف افسوس من دامان وصل او — مصحف چه دولت داده ام از دست نافهمیده من

سریست قابل هنر که میرسد بسخن — ولیست صاحب جوهر که میرسد بسخن

بکمال معرفت از بسکه عجز معرفتست — نمیرسد بسخن هر که میرسد بسخن

ز بسکه یافت بلندی عیار در هم سیم — بود رواج زر آن زر که میرسد بسخن

سخن نفهم چه گویم چه غشها دارد — طبیعتی است مکدر که میرسد بسخن

دمی قرار ندارد ز جستجو مصحف — هنوز نیست مقرر که میرسد بسخن

از لعل لبی خون شده دل من
گل گل شکفته درد از گل من

از مهر رخی شام سحر است
شمعی بنه در محفل من

شد ساحل من گرداب بلا
از چشم تر دریا دل من

ای رحم ترا ای صبر مرا
داد از دل تو آه از دل من

جان برده ز من مصحف غم او
نامد خبری از قاتل من

ما را چو شمع مجلس از دولت وصل روشن
با تکمه گریبان سر چاک کرده دامن

هم دل ز من رمیده هم تو رمیده از دل
هم جان رسیده بر لب هم سر گذشته از تن

سرگشتگیست کارم آزردگیست یارم
هستم بدور گردون چون سنگ در فلاخن

بر بام حدت حق نشنیده دیده باشد
هر کس بچشم عبرت در وا ز دیده در من

روز وصال مصحف در عمر خود ندیدم
انجام کار من شد آخر بکام دشمن

ای در دو یار خوبی سرخیل کجکلاهان
سرمه گرد رهت بر چشم خوش نگاهان

شمشیر او بقتلم تاخیر می نماید
پا در حناست گویا از خون بیگناهان

از خاک رهگذارش کحل الجواهرم بس
چشم سیه ندارم بر سرمه صفاهان

چون نی دمی ز افغان مصحف خموش منشین
شاید رسد بداد وی فریاد داد خواهان

ای خوش نگاه مژگان سیایان
صاحب کلاه نازک ابرو ایان

آسان فتاده در دام زلفت
مشکل پسند مشکل کشایان

از چشم مستت صد ناز دارند
صهبا پرستان با پارسایان

ای سرو ناز بالا بلندان
وی جان و عمر قامت رسایان

از جام وصلت یکجرعه بخشد
برگ و نوائی ما بینوایان

نی خامه همدم نی نامه محرم
در عرض حال ما مبتلایان

داریم از تو پنهان و پیدا
درد نهانی داغ نمایان

از شیخ و زاهد درمان چه جوییم
گمراه کردند این رهنمایان

صد شکر مصحف در کوی رندی
پیش آمد آخر از پیشوایان

که مهر ساند ز خیرخواهان — نیازمندی بیاد و شاهان
ز دلفگاران بگلعذاران — بجانفزایان ز غمزه کاهان
زبان نداز و ستم نباشد — گهی نگاهی به بیگناهان
فکنده سرها به تیغ خندان — شکسته دلها ز کج کلاهان
ز سرد مهری فسرده مصنف — ندید گرمی ز خوش نگاهان

یارب ندانم کمین بدکوشان — خصمی چه دارند با جرعه نوشان
تعلیم الفت باید گرفتن — ای پارسایان از میفروشان
با پیر و برنا هم نشا همدم — مانند صهبا این گرم جوشان
زخم دل آخر ناسور کردند — از سعی باطل مرهم فروشان
گر یار پرسد مصنف دیارت — باشد جوابش شهر خموشان

صبا پیامی ز سینه ریشان — بود رساند بفتنه کیشان
وفا پرستان جفا کشانند — ترحمی کو بحال ایشان
برای ایشان ز سر گذشته — ز پا فتاده براه ایشان
کمر ببسته بکینه خود — طمع گسسته ز مهر خویشان
برهنه رویان نصیب ندان — مرید شیخان سفید ریشان
ز زلف و کاکل سپرده مصنف — دل پریشان دل پریشان

از چو منی کجا بود حمد و ثنای سزای تو — از تو سزاست گر بود حمد تو و ثنای تو
وصف تو در بیان عیان ذات تو در عیان نهان — گرچه تو هیچ جا نه در همه جاست جای تو
از نظر خرد برون پرده سرای عزتت — از ازل و ابد فزون مملکت بقای تو
هم ز مکان منزهی هم ز زمان مقدسی — تو ز مکان و لامکان جلوه کبریای تو
خلد من و جحیم من شیوه قهر و لطف تو — موت تن و حیات جان خلق تو و قضای تو
غفلت معصیت عجب بسته کمر بکین او — مصنف خوفناک را امنیت بجز رضای تو

جلوه خود آئینه خود ما همه حیران او | هرچه زما محو شد ثبت بدیوان او
عرصه جولان او وسعت میدان دل | نیست ز نو ز نظر گرد بدامان او
او نه بقید مکان ملک مکان ملک او | او نه بحبس زمان حبس زمان آن او
نقش وجود عدم کرده تصویر او | فوق حدوث و قدم پایه الوان او
جلوه نیرنگ او نور جمال ازل | صیت جلال ابد حاجب دیوان او
قاصد پیغام نفخه صور فنا | خلوت تنگ لحد گوشه زندان او
مصنف ازین گفتگو پاس ادب بهتر است | نیست سپاس کسی درخور سلطان او

طرفه مبتلا گشتم در بلای عشق تو | چون شتر رفنا گشتم در هوای عشق تو
هم ز خویش بیگانه هم ز دوستان دشمن | کاشکی نمیگشتم آشنای عشق تو
گر اجل بجان کوشد میبرد جان از من | بی رضای عشق تو بی رضای عشق تو
هجر و قطع رهیا وصل و سفر ارهیا | باکه میتوان گفتن ماجرای عشق او

در فراق

در فراق می‌نالد از وصال می‌بالد | عکس مطلب مصنف مدعای عشق تو

خزان رسیده آفت شود چمن بیتو | گدا ز گل کند از شمع انجمن بی تو
برو ز هجر بار از زندگیست جان دادن | نفس بسینه بود در گلو رسن بیتو
ندیدم از لب لعل تو خنده شیرین | بخون خویش طپیدم چو کوهکن بیتو
بگل نظر چه گشایم بلاله چون نگرم | ز دود و حسرت مرا عرصه چمن بیتو
ز خویش رفت ولی با تو گفتگو دارد | بسهو مصنف اگر می کند سخن بیتو

تا کی ز بیم خوی تو عاشق نه میند سوی تو | جان میدهم در راه تو سر می نهم در کوی تو
سوی چمن پر میزنم راه چنین سر میکنم | شاید که بینم روی تو باشد که یابم بوی تو
می آیی از کوی صبا دامن فشان بر خاک من | جان از نثارش کرده ام شرمنده ام از روی تو
مصنف کجا منت کشد چون خضر از آب بقا | عمر رسانش بس بود فکر قد دلجوی تو

قمری بباغ کو مه کو سرو ناز کو کو — از دل بهای های آهی شد که هو هو
از قامت و رخ او حیران شدم چو کبک — وز چشم ابروی او قربان شدم دو دو
سرها نثار تیغش دارم چو شمع دم دم — بر گرد عضو عضوش گردم چو طیف هو هو
در لجه محبت آید ز خفته ته ته — زین بحر چون حبابست سرش همیشه رو رو
جز خامه تو مصنف آیا که کرده باشد — از موج عنبر تر بر صفحه عقد لولو

قمری چو گوید کو سرو و کو کو — های های گویی ام هو هو
زان روی و مویم حیران یکیک — زان چشم و ابرو قربان دو دو
گویم کیم من گوید که من کیست — گویم کئی تو گوید که تو تو
گردم شهید تیغ تو دیدم — باشم اسیر زلف تو مو مو
چون ورد صبا ته ته بر فتی — همچون حبابست سیر تو رو رو
جز کلک مصنف آیا که کرده — از موج عنبر ترکیب لولو

گردیده سروی چو قامت تو — گلی که چیده چو طلعت تو
نداشت مجنون نداشت لیلی — ملامت من ملاحت تو
ز دیده دوری چه دل نشینی — که ره نیابد بخلوت تو
نوید وصلت ندارد اصلی — شناسم آخر مروت تو
بگو که مصنف بدل چه داری — محبت تو محبت تو

آب بقا خاک سر کوی تو — عمر رسا قامت دلجوی تو
زخم جگر خسته مژگان تو — صید نگه بسته گیسوی تو
گرچه بر و سر بثریا هلال — هست غلام خم ابروی تو
بنده تو کعبه ملک و ملک — روی همه از همه رو سوی تو
مصنف خاموش سخن می کند — روز و شب از روی تو و موی تو

میکند زنده ام هر نفس بوی تو — می کشدم می دهدم تیغ ابروی تو

خواهدم پرسیدن لعل خاموش تو — دارد دم ناتوان چشم جادوی تو
پر خست چشم مینا چکار آیدم — میکشم جان فدا گر رسد بوی تو
نی نکویت کنم نی بر دیت نظر — داد از دست تو آه از خوی تو
یکسر مو نداری تو از وی خبر — بسته منصف دلی بهر موی تو

عین عین عیانی تو — جان جان جانانی تو
هم مستوری هم منظوری — پیدایی تو پنهانی تو
بیرون ز ادراکی تو — بالاتر از امکانی تو
خود بر گردم هر گردانی — مقبل باشم گر خوانی
خواهی دوزخ خواهی جنت — هرچه داری به دانی تو
داند منصف دانشمند — گر صیدی نادانی تو

گله کی کنم ز جفای تو که شدم اسیر وفای تو — چه شود به برگ نوازیم من بینوا ز عطای تو

ز تو عالمی بمراد دل شده بهره ور چه شود اگر — که نوالۀ ز کرم بگدای کوی وفای تو
نه مروتی نه ترحمی نه تکلمی نه تبسمی — به جدای تو گله سر کنم ز جفای تو به جدای تو
بسوی چمن چو گذر کنی همه خار غم بدلم خلد — که بناگهی شده ز قضا بعذار گل کف پای تو
بوصال تو چه بپایی کن منصف مبتلا رسد گهی — که کشاده دست دعا همیشه پی دوام بقای تو

هر کرا دیدم بود حیران حسن و خوبی او — ماه و خورشید از سر گشته‌های کوی او
سوز او در خرمن پروانه ها آتش زده — از زبان بلبلان گل کرده گفت و گوی او
گوهری نایاب باشد گر بدریا جو همیش — در بصحرا کعبه جابهانت نام کوی او
کرده‌اش آن یکی رو زبان و بو زیا — دیگری جان باخته در انتظار روی او
آنکه راه وصل او بر اهل عالم بسته اند — منصف آواره بگیرد در محبت جوی او

نور نظر بسته زلف پریشان تو — داغ جگر خسته ناخن مژگان تو
آه ز کم حرفی لعل گهربار تو — داد ز خاموشی غنچه خندان تو

بر سر سودائیم تیغ دو دم میزند — نوش سخن با شوخ چشم سخندان تو
کو ز رخسار گل و داغ دل لاله شد — شعله جواله بود سرو گلستان تو
داغ فراقت مرا جزو بدن شد ولی — شعله و پروانه است جان و تن جان تو
شادی عهد شباب بیهده منصف مگو — قابل تعبیر نیست خواب پریشان تو

شکر که عاشقان لذت گفتگوی تو — رشته جان بیدلان طره تار بوی تو
گریه ناله شد گره دل و دیده چون کنم — واو ز دست چشم تو آه ز بیم خوی
بسکه ز پا فتاده ام طاقت رفتنم ز خود — نیست و گرچه جان شوم در پی جستجوی تو
من بهزار معذرت که دهم نثار جان و دل — عربده میدهم کند ناز بهانه جوی
منصف اگر نمیکند پیش تو عرض درد خود — حال دلش بیان کند آینه رو بروی

زلف تو گشته روز امیدم سیاه از — دود دل منست خبر سوز تو آه از
آن آهوی رمیده ز خود رام من نشد — عمرم گذشت در هوس یک نگاه از

ریزد بتیغ ناز اگر خون عالمی — کس را چه زهره است که پرسد گناه
سرها بپا در رفته بشمشیر غمزه اش — دلها شکست خورده طرف کلاه او
منصف مرا بتیغ تغافل شهید کرد — چون میشوی بروز جزا دادخواه او

دیدم شب هستی را هم خواب هم افسانه — نشناختم از غفلت دیوانه ز فرزانه
نی راه بکوی او نی بار بسوی او — چون باد عبث گشتم کاشانه بکاشانه
نی بار که سوی نی جلوه که لیلی — دیدیم من و مجنون معموره و ویرانه
از شعله نظر بندد بر گریه خود خندد — گر شمع خبر یابد از آتش پروانه
منصف ز نصیحتها گوش تو گران شد — خواب تو فزون کردید از شوخی افسانه

او دلبر فرزانه من عاشق دیوانه — من تشنه یکقطره او ساقی میخانه
بی نشاء درین مجلس در طرف آخر شد — مانند حباب می پر ناشد پیمانه
از کعبه و بتخانه بر دست تهی گشتم — بی رشته زناری بی سبحه صد دانه

باور نتوان کرد دلا غرق حکایت گو — از مهر و وفا نامی تا بی اثر افسانه
ورد و غم خود منصف یکسر می گوید — از جمله غمخواران کس نیست درین خانه

نشده ز جام عیشم می عشرتی حواله — همه شب چو شمع دارم می اشک در پیاله
بسرم هوای گلگشت بلم خیال روی — چکنم نظاره بندم ز بهار و باغ و لاله
نه خمار باده دارم نه سماع نغمه خواهم — می عیش اشک خونین و نم نقد و آه و ناله
بستم ز دیده اشک گهی چه بخواهم — بجفای تا ابد تا نه وفای دیر ساله
بچمن گذر ندارم سمن نظر ندارم — شکفد به سینه زخمم دگل داغ لاله
غم سوز دل نوشتم بخط غبار مصحف — ورقش ز داغ لاله قلمش شتاله

هست آن صنم هندو از کشور بنگاله — رویش چو مه انور خط دایره هاله
خشک از عرق صافش لولوی تر شبنم — آب از دو دندانش عقد گهر ژاله
با کهنه هواخواهان نو کینه نخواهد شد — آن نو خط اگر داند اخلاص کهن ساله

بلب

بر لب سخنی آمد از گرمی خوی او — بر مهر خموشی شد از جوشش تبخاله
در باده لب شیرین طوفان کرشمه شد — خوش مستی و افیون رست از دل غم صد ساله
در رقص دل منصف در بت شد حی — آن سوخته خرمنها از شعله جواله

تا سرو من از سیر چمن پای کشیده — بلبل بفغان آمد و گل جیب دریده
نرگس که درین باغ ز صاحب نظرانست — چون قامت او سرو گل اندام ندیده
هر حلقه زلفت بر چشم تماشا — پروانه خالست در مردم دیده
تا دیده در کوشش تو خون بسته و اشک ارزد — از دیده برون آید بر خاک طپیده
جانست تنش صاف صفا پیرهن اوست — چشم است عذارش که ز خط سر کشیده
غافل منشین عمر بسرعت گذرانست — خوابیده تو در سایه آهوی رمیده
مژگان پریزاد بود خامه منصف — یکعمر ز بس صورت تو تازه کشیده

روز وصالت عید نظاره — دیدن روی توست عمر دوباره

ز آتش خوبیت تا چه اثر دید / شعله نهان شد و دل خاره
تا در گوشت دیده شد از غم / آب چو شبنم چشم ستاره
تیغ تو گشته تیز بقتلم / حکم قضا را آه چه چاره
منصف مسکین چو پنهان ز غم / بحر بلا را نیست کناره

رام که باشد عمر رمیده / چهره گشاده باده کشیده
عارض گلگون رنگ شکسته / غبغب سیمین سیب گزیده
سلسله مو عمر پریشان / چهره گشاده باده کشیده
راه ز زلفش دست که برده / آه بر ویش کرم که دیده
شعله خویش آتش پنهان / دامن نازش جیب دریده
کشته ز عشقش قسمت منصف / اشک چکیده آه کشیده

هر چه باید تو دا و ند دعا یعنی چه / دوری از شرم و حیا هیچ که یعنی چه

زبان نام حق اندیشه باطل در دل / زاهدا این شعبده با نام خدا یعنی چه
معرفت ناقص و در دعوی عرفان کامل / این چو نخچیر آخر من و ما یعنی چه
توحید نه در کعبه نه در بتکده است / ره دیر و حرم سیر و صفا یعنی چه
شادی و غم کم و افزون نشود از تدبیر / پنجه در پنجه تقدیر قضا یعنی چه
عقل در کار تو افسون جنون معزول است / پیروی همسفر نفس و هوا یعنی چه
منصف از حسرت گیسوی چه پریشان شده / بکه دلت کشته گرفتار دو جا یعنی چه

بجمع دانه چو مور اضطراب یعنی چه / برای رزق مقدر شتاب یعنی چه
متاع و مال جهان را بگور نتوان برد / غم فزایش رنج حساب یعنی چه
ترا که حاصل تحصیل جز الف هیچ است / همیشه حامل چندین کتاب یعنی چه
دلی پر آتش و چشمی پر آب نیست چو شمع / غم کباب و هوای شراب یعنی چه
چه در لحاف کهن تا بحشر خواهی خفت / دو روزه عمر کنی صرف خواب
نوشته قلم صنع را خطا نبود / بخوب و زشت جهان انتخاب یعنی چه

درین محیط بلا بر نخوش میبالی — بعمر همنفس چون حباب یعنی چه
کنی چو شیشه بی باده سجده کاه خمار — ازین نماز امید ثواب یعنی چه
فریب عشوه دنیا نمیتوان خوردن — لب تو تشنه موج سراب
گذشت عمر و نگشتی بنحو خط منصف — نگاشتن رقم ناصواب یعنی چه

غم عمارت قصر حیات یعنی چه — بنا بر زندگی بی ثبات یعنی چه
سپهر طاس نگون آدمی درو مور است — ازین طلسم امید نجات یعنی چه
صفات نقش نشد محو از سرشت ترا — تلاش معرفت کنه ذات یعنی
وداع همنفسان نیست کمتر از مردن — چو خضر غرقه آبحیات یعنی چه
ز اشک چشمه کوثر میسرت منصف — تو گشته تشنه آب فرات

میشوی تنگدل از بخل و حسد یعنی چه — میبری زنده بزندان لحد یعنی چه
هست اگر وضع مکرر خور و خواب شب و روز — چون خضر آرزوی عمر ابد یعنی چه

فکر ترتیب غذا داری و ترکیب دوا — دل خراب و تو بتعمیر جسد یعنی چه
سایل از خوان عطای تو چه حسرت کو نخورد — هست مقبول و رجوع تو رد یعنی چه
همچو صفرت جهان کیسه تهی باید رفت — جمع مال و گران همچو عدد یعنی چه
دل تنگ تو صنم خانه نقش درم — کرده ورد زبان نام صمد یعنی چه
جز نقصان تو منصف نشود از دگران — ذکر اوصاف کمال اب و جد یعنی چه

توئی که اصل بطونی توئی که عین ظهوری — توئی که آب بقایی توئی که آتش طوری
ز بهر حیله روی ز بهر مقال فرونی — بقرب با همه یاری بذات از همه دوری
تو قادری همه عاجز تو عالمی همه جاهل — نگاه عفو کریمی بوقت قهر غیوری
کسی که هیچکسش نیست جز تو هیچکسش نی — شفیق حالت زاری انیس خلوت گوری
ز آفتاب قیامت گر آنکه تو منصف — بود بظل لوای شفیع بعث نشوری

یا نبی یا مدنی یا قرشی یا عربی — نام پاکت بزبان رفت زهی بی ادبی

همه سر بر خط شرع تو چه شاه و چه گدا | اصل کلی همه فرع تو چه شیخ و چه صبی
هر که در سایهٔ لطفت نبود در روز جزا | آب گردد دلش از تاب و تب تشنه‌لبی
خاک آدم گل و آب سر و کار نداشت | که جناب تو نبی بود و نبی بود و نبی
تا نیفت خامهٔ ایجاد نقوش معرض رقم | از جهان فرد و ز افراد جهان منتخبی
تا که نسبت بغلامی تو خود را ندهند | نیست در سلسله‌ها رتبهٔ عالی نسبی
از ظهور تو باشیا متقدم نبود | رحمتی را نبود سابقه بر غضبی
حب و بغض تو بود نیک و بد جنت و نار | منتهی گرچه مسبب بود و جهان از سببی
اگرش قاید لطف تو نه رهبر باشد | ره بمنزل نبرد قافلهٔ حق طلبی
دوستدارانت را هر که بجان دوست نداشت | دشمن تست نه بوجهلی و از بولهبی
نبود کل امم را شرف امت تو | نیست چون علم لدنی سبق مکتبی
نور ایمان مطیعان تو چون روز دهد | گفت یا نور بزرگ اطفی لهبی
تو نشاید که سیه روزی من عرض کنند | با لهای سحری زمزمهٔ نیم شبی
تا حریم حرم یثرب و بطحا منصف | نرسی از مدد بخت زهی بو العجبی

عفو گناه خواهد گر رحمت الهی | با کان چه میتوان گفت در عذر بیگناهی
زاهد ز خشک مغزی تر دامنم شمارد | دانای راز داند احوال من کماهی
صوفی ز درد نوشان چون سینه صاف گردد | او را نمک مناسک لاهی ملاهی
عارف ز سر وحدت با کس سخن نگوید | خاصان چگونه گویند اسرار پادشاهی
رعنا گل محبت دارد بهار رنگین | با اشک ارغوانی زیباست رنگ کاهی
تیغش بخون دم دامن چون بر کمر زد | خوبان شکست خوردند از ناز کج کلاهی
دعوی کشتگانش محتاج شاهدی نیست | آن دست و تیغ رنگین خود میدهد گواهی
ای آب زندگانی ما از تو دور گشتیم | خنجر کشیده بر که بر تن چه خار ماهی
بر نام نامی تو کلک قضا نوشته | طغرای نیکنامی منشور پادشاهی
منصف ز ناله چون نی یکدم خموش منشین | شاید رسد بگوشش فریاد صبحگاهی

نی محرمی که گویم درد و غم نهانی | نی همدمی که آید زو بوی مهربانی
نی آب و رنگ مانده گلزار زندگی را | نی چهره خزانی نه اشک ارغوانی

از درد بیکسیها کس را خبر نباشد | بی دوستان جای مرگ است زندگانی
تا نام بر زبانها باقیست وام با قیمت | عنقا خبر ندارد از قاف بی نشانی
آن فتنه جو چه داند دلداری اسیران | کس را خبر نباشد از درد پاسبانی
گر بشنوند مرغان بیتی ز نالهٔ من | قمری شود نوائی بلبل شود فغانی
ور زندگی ندیدم در زندگی وصال منصف | مردم ز سخت جانی مردم ز سخت جانی

خوش آن حالت که در چشم کند هستی گریبانی | کنم صد پاره پیراهن ورم از یاد عریانی
ندامت عضو عضوم را ز زنبیر برداند | کف افسوس شد مشت غبارم از پریشانی
بوجد شعله جواله رقصد آتشین من | گداز شد پر و از من چو حرص بی کف ز افشانی
نموی جلوه تا در وسعت آباد دل تنگم | نشد این آینه از جوش سرمی ملک سلیمانی
چو آتش جا به از سنگ طفلان آرزو دارم | جنون کو خلعتی نو بخشدم شد کهنه عریانی
ز تخم اشک خاکم خرمن جمعیت دل شد | نمیگنجد غبار من در آغوش پریشانی
نمیداند طپش چون جم هر آینه نبض من | طلسم رحمت خود بسته ام منصف چرا بی

کار و بار دنیا و او حیرتست حیرانی | دل ز درد بد شواری جان بهم آسانی
بهر تیغ ابروی چشم شور بخت من | جای اشک خون ریزد چون گلوی قربانی
چون تو نیش دیدن نگشته در دم | از سواد خط او سرمه سلیمانی
بی بهانه بخشیدن دامن از وفا چیدن | شیوه های نازپرسی عشوه های دامانی
برقع از جبین بگشا ماه مهر را بنما | شام خط زنگاری نور صبح پیشانی
در قلمرو دانش عمرها بسر بردم | نیست جای آرامی جز دیار نادانی
نیست شمع مجلس را آب تا به من منصف | داغ همدم دیرین اشک مونس جانی

در باغ هستی بی یار جانی | اشکم حنا نیست رنگم خزانی
یک لحظه بنشین تا با تو گویم | درد درونی داغ نهانی
بی مطرب و می تا چند و تا کی | تا [illegible] دوباره عمر جوانی
چون ابروی گشت چون تیغ در کشت | ناز امیری انداخت خانی
نواب دولت در رکابت | رو فکر خود کن گر میتوانی

منصف ز کویت خواهد سفر کرد
خوش باش تنها در کامرانی

تا چند داغ آتش سودا شود کسی
چون شمع به که از سر خود وا شود کسی

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند
دیوانه کدام تماشا شود کسی

سر گر بر آستانه میخانه ره نیافت
ساغر بدست آنکه بپا شود کسی

پای طلب بمنزل عشقی کجا رسد
خوب است که خلاص ز دنیا شود کسی

باید کشید سرمه ز خاک سیاه هند
تا خوش سواد و فهم و بینا شود کسی

سرمایه باختیم چه خواهیم سود یافت
آدم کجا شدیم که دانا شود کسی

منصف فراغ بال میسر نمیشود
ترسم که گوشه گیر چو عنقا شود کسی

بامید وفایت جان سپردم بی وفا رحمی
ز خود بیگانه گشتم ای نگاه آشنا رحمی

در آن کشتی که طوفانی نباشد نیست جای من
شنا دارم بخون خویشتن ای آشنا رحمی

برای یک نگه در خاک و خون چون اشک می‌غلطم
بحال زار منصف بی نیازا ناز را رحمی

تا ز طلب جان بعیار نیابی
در حرم وصل دوست بار نیابی

بخت اگر ره دهد بروز وصالت
لذت شبهای انتظار نیابی

قافله عمر میرود تا تو بخوابی
آه که زین کاروان غبار نیابی

تا نکشی از سرشک چهره حنائی
دولت پابوس آن نگار نیابی

باده بی درد نیست در خم گردون
مستی این باده بی خمار نیابی

خسته گرفتار دام زلف تو منصف
شاید ازین خوبتر شکار نیابی

تو که بر سپهر خوبی مه من تمام باشی
بمن رمیده از خود چه شود که رام باشی

نه ترا وفای لیلی نه ترا زبان شیرین
ز گروه دلربایان تو بگو کدام باشی

دل جان رسیده من ز لب تو بوسه خواهد
دو جهان بکام باشد اگرش بکام باشی

نشوی تو سرو هرگز بنهال او برابر
بفلک رساند سر اگرش غلام باشی

پی صید آرزو را پر و بال برگشودی
تو شکار سعی مطلب بکدام دام باشی

بجهان بنقش هستی نه نشان نه نام منصف
چو نگین ساده لوحی بتلاش نام باشی

زنجات جاودانی کذرد نباز منصف | نفسی کین تیغ برکف پی قتل عام باشی

نکردی صید دلها ای نگار افکن چه میخواهی | تو کز خود صد بیابان وحشی از من چه میخواهی
بجای سبزه برق از سر زمین حرص میروید | تو مور ناتوان جمعیت خرمن چه میخواهی
قبای نیکنامی بر قدت کوتاه می آید | ز بدنامی گریبان پاره کن دامن چه میخواهی
جنون داری چو آتش جامه پوش سنگ طفلان شو | ز عریانی صفای صبح پیراهن چه میخواهی
تباری هر که بند نقاب یوسفی بستی | تو ما بینا نسیم بوی پیراهن چه میخواهی
ز برگ نیستی منصف بهار بیخزان داری | دگر سیر و تماشای گل و گلشن چه میخواهی

بگنجه خشم موی کمر چه میدانی | رسیدن دم تیغ خطر چه میدانی
بخواب سر موی تو زقیه چون یک سنگ | گلاب پاشی فیض سحر چه میدانی
ترا که چون صدف از گهر است پنبه گوش | شنیدن سخن پر اثر چه میدانی
بسوخت پیرهن از رشک پرستی ها | تو خویش را ز خدا بی خبر چه میدانی

دهان تنگ لبی پر نکرد از خونت | حریف دل شدن ای هیچ چه میدانی
شکست شاخ بر نخل بار ور باشد | چو سرو تا نشوی بی ثمر چه میدانی
بدام غنچه به خورشید شبنمت نفتاد | شکستن قفس بال و پر چه میدانی
سواد اعظم نظمش سلطنت امروز | شکوه منصف بی پا و سر چه میدانی

کنیم بی تو بگل گاه گاه عجبی | که بود در روش عشق گناه عجبی
پی تاراج دل و دین که آراسته است | چشم ترکان سیهی صف سپاه عجبی
عجب از ضعف نفس قفس دل اگر است | وین عجب تر که رسد بر لبم آه عجبی
نکن طره او حلقه زنجیر بلاست | دل دیوانه زخود رفته براه عجبی
بوسه زان طرفه بناگوش نصیبش باشد | دارم از کاکل او روز سیاه عجبی
منصف آن خال که در زیر قفن جای گرفت | یوسفی بود که افتاد بچاه عجبی

چند پاس خاطر هر دو وفا دارد کسی | حلقه زنجیر الفت را بپا دارد کسی

نی رها از دام میخواهی نه بسمل میکنی
این قدر تاب تغافلها کجا دارد کسی

جلوه کاهست صد پیمان و در اینکار نهی
از تو امید نگاه آشنا دارد کسی

خوب و زشتی لوح هستی صورت اعمال اوست
در نظر گر نسخه روز جزا دارد کسی

ریشهای گلبن غم خار خار آرزوست
شاد باد اگر دل بی مدعا دارد کسی

از تجرد در شبستانش نهفتاد آتشی
تا ز اسباب تعلق بوریا دارد کسی

می نشیند همچو شبنم در کنار آفتاب
گر نگاه از هوس یک لحظه جا دارد کسی

منصف از بخت سیه چون شب نمیگردد خلاص
شعل خورشید اگر در پیش پا دارد کسی

طور خوش ادا داری طرز دلربا داری
هر چه باید از خوبی خوب جا بجا داری

پاس خاطر عاشق داشتن بسی مشکل
داری آنچه می باید این هنر کجا داری

دل بهر ادای تو الفت دگر دارد
تو بهر صفا داری جوهر حیا داری

تا بکی دل آزاری حیف طور دلداری
رحم بر اسیران کن گر تو هم خدا داری

دست رس بدامانش گر نشد ترا منصف
حیف زلف او کوته بخت نارسا داری

حوری یا پری او ز چشم ما نهانی
جانت نمیتوان گفت یعنی که جان جانی

در طور خوش ادایی سر خیل خوش ادایان
در علم دلربایی استاد دلبرانی

سر شد نثار تیغت جان شد نشان تیرت
تا چند امتحانم بسیار بدگمانی

پرواز کردی ای دل پیچید بدام زلفی
بر شاخ سنبل تر بر بستی آشیانی

چون نی همیشه منصف از هجر زار نالد
هرگز غمش نپرسی درد دلش ندانی

بی وصل سرو یاری در هجر گلعذاری
در ابر دیده دارم سامان نوبهاری

از نالهای زارم شد آب سنگ خاره
افسوس در دل او هرگز نکرد کاری

نی خشم را دوامی نی لطف را ثباتی
نی ناز را وفایی نی غمزه را مداری

از سوز برق هجران از زخم تیر مژگان
نی زخم را حسابی نی داغ را شماری

تا محفل که باشد روشن ز تاب رویش
منصف چو شمع دارد مژگان اشکباری

شام من ظلمت آهست تو هم میدانی
صبح من روز سیاهست تو هم میدانی

جان بلب آمد و دل منتظر نامهٔ تست / قاصدی بر سر راهست تو هم میدانی

نیست ممکن ز تماشای تو منع دگران / شوخیت جلوه‌نماهاست تو هم میدانی

فرقتت صبرگداز است تو هم می‌فهمی / الفتت حوصله‌کاهست تو هم میدانی

بره یکسیم همه تنهائی نیست / همسفر ناله و آهست تو هم میدانی

در بهار که بود لاله داغ دل من / برق یک برق کجاهست تو هم میدانی

منصف از خال و خط و زلف نگاری دارد / چقدر نامه سیاهست تو هم میدانی

حصار عافیت بر خویش از تدبیر میخواهی / خطا کردی خطا بر خامهٔ تقدیر میخواهی

ز زلف او دلت را عهد محکم بسته می‌بینم / مگر دیوانه‌ای زنجیر زنجیر میخواهی

دلت را گوشه‌گیر ابروی پیوسته می‌خواهم / برای خواب راحت سایهٔ شمشیر میخواهی

بشکرگی توان دادن تسلی طبع شوخت را / تو هم خود طفل بی‌پروا مزاجی شیر میخواهی

مپرس از عقل تعبیر عبارات جهان منصف / ازین خواب پریشان تا کی تعبیر میخواهی

حالت بسملم چه می‌پرسی / مردم از قاتلم چه می‌پرسی

دور سرگشتگی گردابم / خبر از ساحلم چه می‌پرسی

برق چون خوشه خرمنم داد / دگر از حاصلم چه می‌پرسی

سرو برگ بهار و باغم نیست / گل و آب و گلم چه می‌پرسی

از شنیدن دل تو خواهد سوخت / سوختم از دلم چه می‌پرسی

طپش دل صدای پای ویست / جرس محملم چه می‌پرسی

با خودی بیخودم چه میگوئی / با جنون عاقلم چه می‌پرسی

باخبر از تو بیخبر از خود / عاقلم غافلم چه می‌پرسی

منصف از حرف و صوت خاموشم / مست لایعقلم چه می‌پرسی

تو و ناز دلربائی من و عجز و بینوائی / تو و تاج پادشاهی من و کاسه گدائی

ز تو بیوفا نیست بجا طمع وصال کردن / که نمیکند نگاهت بنگاه آشنائی

ز بشر ترا که گوید نه فرشته نه حوری / ز چه گوهری ندانم نشناسمت از کجائی

چه سپاس دست گوید زبان من آنچه / برادها رسیدم ز کمال نارسائی
روشن ملامتم به بود از طریق شیخی / که زند ره خدا را بلباس پارسائی
دو جهان دو دیده تا ز دیده وفا و مهرت / تو چه بیگانه باشی بجهان بیوفائی
همه عمر صرف کردم پی جستجو ندیدم / که غریب او را بد یار آشنائی
سر دار سپهر صد بار زند سیاحت من / که ز پا فتاده دستم بغم گره گشائی
بحریم وصل آیا چه گناه سر داشت / که نوشته شد برایم بقلم و جدائی
خط سر نوشت منصف خط جام باده باشد / بتو خوش و نامسلم ره و رسم پادشاهی

چنان از سختی هجران دلم تنگ است میدانی / که مد ناله ام در دل رگ سنگ است میدانی
نوای راز پنهان لحن داودی اگر شنید / برون از پرده چون شد خارج آهنگ است میدانی
چو گل با فرصت کم خنده دندان نما کردن / نشاط ناپسند خنده نیرنگ است میدانی
شدم تا از غلامان تو ننگ از خواجگی دارم / نمیگویم خوش آمد پیش من ننگ است میدانی
تقانون عجب منصف نی گلگت نوا دارد / بلی سر رشته عیشش در چنگ است میدانی

ب سر خوشی رخ مهوشی لب خامشی چی مغششی / همه شعله همه شعله همه آتشی همه آتشی
نه بخفتم دل نشنه نه بگوشم لب تشنه / همه رو بتو گل جنتی لب لعل تو می بی غشی
نه ترا محل نه ترا امکان که کند خبر دهد نشان / بنظر عیان ز بصر نهان بمیان جان چه پری وشی
نه ترا خبر ز وفای من نه مرا گذر ز جفای تو / چه ستمگری چه ستمگری چه ستمکشی چه ستمکشی
بجهار جانب شش جهت شده ام محیط و منم / دم عشرتی می راحتی دل غمی من دلکشی
زسیده منصف منو النفسی بخلوت وصل تو / که شده اسیر سلسلی بکمند زلف مشوشی

از فیض ابر رحمت دارد جهان صفائی / زنگار گون زمینی فیروزگی هوائی
هر قطره را نشاطی هر سبزه را بساطی / هر شاخ را نمائی هر برگ را نوائی
زاهد ببیر تبسان سر خوش چو می پرستان / فارغ ز مکر و دستان بی سبحه بی ردائی
از نالهای منصف غافل نمیتوان بود / یعنی که کم دارد هنگامه دعائی

خوش میرسد از سیر چمن تازه بهاری / گل پیرهنی سرو قدی لاله عذاری

این سبزخطان بسته آرایش خویشند / امروز شکفت از گل آیینه بهاری
در ظلمت تن عمر گرامی بسر آمد / کم سوخت به بیقدری من شمع مزاری
در وصل سراسیمه و بیتاب ز هجران / افسوس نیاید دل دیوانه بکاری
منصف رقم هستی موهوم ندیدیم / بر صفحه ایجاد بجز خط غباری

ای طرفه دلبر سری ای پاک گوهر سری / از خشک و تر هیچ عیب بحر و گهر مظهری
همچون سمندر پیرم مانند ماهی سطیم / خواهی بر آبم بکشتی خواهی بر آذر بری
سوی حریم وصل او ای بخت راهم میدهی / عودی بر آتش می‌نهی شوری بمجمر می‌بری
گاهی خلیل خویش را گلزار آذر میدهی / گاهی حبیب خویش را بر چرخ اخضر می‌بری
در پرده شبها چرا خورشید پنهان میروی / از خاک یثرب مه در چشم اختر می‌بری
خوش میروی با د صبا تا کعبه صدق و صفا / در جیب گوی بانافها از مشک اذفر می‌بری
از صدق می باید شدن خاک ره یاران او / راهی اگر در کوچه نعت پیمبر می‌بری
از حب صدیق و عمر روح دو قالب تازه کن / دل را به عثمان میدهی جان با حیدر می‌بری

وقت تو خوش که باستن بگرانی دادی / پنج و چهار کن فکان بیرون نشستند بری
گفتی بنازم سوی خود گیرم نقاب از رخ خود / تا چند باشم منتظر زود دم بر کرم بری
منصف اگر در ساحت بطحا و یثرب می‌بری / ره در حریم لطف آن سلطان پیغمبر می‌بری

یارب تو را گرچه نیک لحظه جدایی / جستیم سرغت نشنیدیم کجایی
بی دیده بهر بوده و نابوده بصیری / بی گوش بناگفته سخنها شنوایی
بی رنگ بهر رنگ نهانی و عیانی / پیدایی و پنهانی ظهوری و خفایی
از لطف بهر ذره قریبی و قرینی / از قدس ز هر رتبه ورایی و ورایی
در پرده نظرها بتماشای تو حیران / چون باشد اگر از رخ خود پرده گشایی
جز منظر دل نیست نظرگاه جمالت / هرچند در آیینه امکان بنمایی
از قافله گم شدگان تو نباشند / در کعبه و بتخانه بجز بانگ درایی
بی اول و آخر همه را اول و آخر / یعنی که خدایی و خدایی و خدایی
هر کس که بود تشنه لب خضر طریقت / ای خاک ره دوست عجب آب بقایی

سرگشتگیست رهبر گم کرده راهی | منصف نه همین کعبهٔ دل قبله‌نمایی

شوم امروز چون قمری غلام سرو بالایی | چه میدانم که در سال دگر من هست فردایی
بعمر خضر میزد طعنه کم فرصتی عیشم | اگر از زلف او می‌بود امیدی بدرازایی
سمندر شعله‌ام داند شناور لجه‌ام خواند | ز سوز داغ پنهانی ز شور اشک پیدایی
گران گردید گوش از پند بیجا هر که بودم | ندیدم هیچ جا حرف بجا در جهان جایی
شبی در غفلت و روزی بحسرت صرف شد عمرم | ندانستم که نوروزی و عیدی بود جایی
زبان تیغ ابرو را کسی جز من نمیداند | تغافل بر طرف در قتل منصف تند ایمایی

بشو در روز شبها اگر رو نمایی | بود روز ها شب اگر مو گشایی
گر آیینه خواهی فلک آب گردد | زمین نافه گردد اگر مو گشایی
نگو هر فرشته ز عصمت بهشتی | بقامت قیامت ببالا بلایی
پی جستجوی تو از پا فتادم | ندانم کجایی ندانم کجایی

ز تو ناز پنهان ز من راز پیدا | ز من جان فدایی ز تو دلربایی
بآیینه شکر که حاجت ندارد | بمشاطه حسن و جمال خدایی
نگردد به صد عمر وصف تو آخر | که ختم از تو شد نامهٔ خوش ادایی
چه پرسی ز منصف که از تیره بختی | نشسته بروز سیاه جدایی

ز بی‌مهری وفایی دارد و نی خشم و کینی | به نیرنگی که دیده چنین معشوق رنگینی
بآرایش نیاهی بی‌تکلف الفتی دارم | که در خلوتگه آیینه می‌آید بآیینی
بشبهای جدایی بهتر از مرگست بیداری | بقربان سر بختم که دارد خواب سنگینی
تو گر آیینه دیدی جانب ما هم نبینی | تغافل کشت ما را داد از دست نگارینی
بقتل بسمل با تیغ او پا در حنا دارد | چه خواهد اهل حیرت کرد با همچون تو خودبینی
خدا از دخل بیجا حافظ شعرم شود ورنه | که دارد از سخن‌سنجان نادان چشم تحسینی
ز شکرخنده دارد زهر دشنامش خبر دارم | نمیدانم دگر منصف بعالم تلخ و شیرینی

کشته مرا بیگناه تیر نگاهی / کرده مرا دل شکسته طرف کلاهی

ره بغلط شایدش سوی من افتد / همچو گدایان روم بهر سر راهی

بیکس تنها چه چاره‌ام من بیدل / لشکر مژگان کشیده صف سپاهی

بسکه چون نی قالبم تهی شده از غم / چون نفس میکشم بناله و آهی

کوکب طالع ز تیره بختی منصف / چشم سفیدیست دیده روز سیاهی

باشند برحمت روشن دلیلی / عفو عظیم رب جلیلی

وصفت ندانند شبه و نظیری / ذاتت ندارد مثل و عدیلی

راه تو پویم بی دست و پایی / حمد تو گویم بی قال و قیلی

از هر دو عالم یکسو نشینم / بس کار سازم نعم الوکیلی

منصف نبود ره نجاتم / دارم ز ایمان خیر السبیلی

دارم خماری بی باده مستی / ساقی خطایی صهبا پرستی

کافر نگاهی مژگان سیاهی / خونریز ترکی خنجر بدستی

هم تیغ او را بر فرق جایی / هم تیر او را در دل نشستی

چون بشکند او طرف کله را / در قلب خوبان افتد شکستی

او خوش خرام بالا بلندان / منصف بر آتش چون خاک پستی

بر دم ز کویش خوش زاد راهی / داغی و دردی اشکی و آهی

جسم نحیفی جان غریبی / حال تباهی روز سیاهی

نشنیده هرگز حرف خطایی / نادیده گاهی روی نگاهی

سر با بریده شمشیر نازی / صفها شکسته مژگان سیاهی

بد عهد شوخی بی مهر یاری / حسرت فزای امید گاهی

منصف ندانم آیا که گوید / عرض گدای با پادشاهی

دل برده دین هم خاطر نگاری / نازک ادای چابک سواری

آزاده سروی رعنا تذروی — شیرین کلامی سیمین عذاری
ایام هجرش روز سیاهی — شبهای وصلش صبح بهاری
در آرزویش یکدم نباشد — دل را شکیبی جان را قراری
با یار سازی گردید منصف — در دام زلفش زنار داری

انجمن عالم آبست تو هم میدانی — همنشین موج و حبابست تو هم میدانی
حرف هجران تو در نامه نوشتن غلطست — دل صد پاره کبابست تو هم میدانی
بود آیا که دگر باره ببینم رویت — زندگی را چه شتابست تو هم میدانی
فرصت عمر بگیر چو دوران حباب — گردش چشم پر آبست تو هم میدانی
نفسم موج سرابست تو هم می بینی — هستیم نقش بر آبست تو هم میدانی
عهد دولت که بهار ارم نشو و نماست — همچو گل پا به رکابست تو هم میدانی
خنده ام خنده زخمست تو هم میبینی — گریه ام اشک کبابست تو هم میدانی
حسن خال و خط حوران معانی منصف — از رقم زیر نقابست تو هم میدانی

جان من روز وداعست تو هم میدانی — گردش جام صداعست تو هم میدانی
بی تو پیمانه برقص آمد و مینا بشکست — مجلس وجد و سماعست تو هم میدانی
پرتو مهر تو از دل دو ره روزن — آب آینه شعاعست تو هم میدانی
چون نترسم ز رقیبان که سگ کوی ترا — با گدایان چه نزاعست تو هم میدانی
شد دلت مشرق خورشید محبت منصف — رقمت خط شعاعست تو هم میدانی

هر گه نگاهی مستانه کردی — هوش و خرد را دیوانه کردی
پنهان نشستی از چشم مردم — در دیده من تا خانه کردی
افروخت رویت شمع تجلی — خیل ملک را پروانه کردی
ای طرفه لیلی ما را چو مجنون — دیوانه کردی افسانه کردی
طور کلامت طرز آشنائیست — منصف سخن را بیگانه کردی

تو دل چه بری بیدل چه بری — دیوانه شده غافل چه بری

صحرای فنا بی آب و هواست — در شهر بقا حاصل چه بری
عمر آخر شد آگه نشدی — جان را بحضور عاقل چه بری
در راه عدم آبادی نیست — زاد سفر جز دل چه بری
منصف نبود در دشت دل — بی لیلی این محمل چه بری

قاصد رسانی از ناشکیبی — عرض نیازی سوی حبیبی
بی دام بسته صیاد زلفی — هندو نژادی گیسو فریبی
بی تیغ کشته خونریز چشمی — نرگس خطابی جادو فریبی
در هر لباسی صد جلوه داری — خوش خوش ادائی بر جامه زیبی

تا چند پرسی منصف که باشد
حسرت نصیبی حسرت نصیبی

یارب بغنی ز ما جدا کن ما را — از شش جهت پنج حس رها کن ما را
زان پیش که تخته بند صورت شکند — در قلزم معنی آشنا کن ما را

پندار مباش ای امید فردا — کامی بردار تا دیار در دآ
طوف در دوست بفردا مگذار — یعنی امروز اگر توانی فردا

بگذار تو داد دریغ و داور دارا — یاد آر بلال را و بودردا را
بهر فردا ذخیره امروز مبر — امروز بخور ذخیره فردا را

مجموعه علم و فضل و عز و شان را — گردیم نظر خاتمه عنوان را
انسانیت که حاصل تحصیل است — در هیچ کتابی ننوشتند آن را

اندیشه و فکر آب و نان نیست مرا / جز فاقه و فقر میهمان نیست مرا
گر نیست ز اسباب جهانم چیزی / صد شکر که نیز شکل آن نیست مرا

دنیا فضل و کرم نباشد اینجا / غیر از جمع درم نباشد اینجا
در قصر وجود فرش الوان هوس / خوب است اگر عدم نباشد اینجا

مرد آن باشد که هم نباشد اینجا / سودا گر بیش و کم نباشد اینجا
راضی بوجود هرچه باشد باشد / ماتمکده عدم نباشد این جا

تجرید که خبر کنند تا شد اینجا / فقر است نصیب شه نباشد اینجا
در ملک خدا آب و علف بسیار است / شرط است که زاد ره نباشد اینجا

میخانه دل از تفرقه پاک است اینجا / هر قطره جگر گوشه تاک است اینجا

کس

کس را هرگز تفوقی بر کس نیست / در کاسه اعتبار خاک است اینجا

تاریخ بنای مدرسه فاضلی مرحوم که در بندر مبارک سورت بنام تتخان بنا کرد

خانی که اتاقش بدین داده جلا / بهر علما مدرسه کرد بنا
تاریخ بنایش از خرد پرسیدم / فی الحال رقم کرد مقام الفضلا ۱۱۲۳

بال امل دام هوس نیست مرا / پر ریخته بلبلم قفس نیست مرا
چون آینه رو بسوی نگاهی دارم / نظاره بجاست گر نفس نیست مرا

کم گوهی واعظان که غیر انداینها / در کشت نشاط برق سیر انداینها
از رفتن میخانه مرا منع کنند / قطاع طریق راه خیر انداینها

خواب راحت نصیب اهل هوس است / در قافله که دل طپیدن جرس است
این طول امل که بسته خوف و رجا است / در پیرهن وجود خار عدم است

جه نام نکوکان بد الا بادست — هر چیز که مبنی عملی بر بادست
وین طرفه بنا کز آهنش بنیادست — پیداست که هیهاتش از فولادست

عیش دنیا که در پی او ندمست — در مشرب ما اگرچه بنیاد غمست
این خنده که زد صبح وجودی بالد — در پیرهن وجود خاک علمست

هستی ثمری ز شاخسار عدمست — ایجاد گلی ز نوبهار عدمست
تار نفسی که زندگی بسته اوست — در پیرهن وجود خار عدمست

هر چیز باصل خود همان یکدست — پیش دگرم اختلاف از مرتبتست
اسهال و سل و وبا و طاعون و فیض — اسمای عطام با دم لذتست

عالم همه هست ما سوا اشتغال تو نیست — در تفرقه است از فنا شغل توست

از بس که شکسته این قدر دستم — گر مثل بود مثل ترا مثل تو نیست

هر نیک و بدی درین جهان می بایست — نفع و ضرر و سود و زیان می بایست
چیزی که پسند چون و چند ما نیست — محض حکمت بود همان می بایست

ای قبله جان تیغ خم ابرویت — وی پاره دل چین طره بر هر سویت
در هجر تو میرم و نبینم سویت — در دیده نشانم و نه بینم رویت

توحید نه طلس سخن بافتن است — بل از دو جهان روی بتافتن است
سعی که بجمعه بر تو واجب کردند — بشتافتن است نه دریافتن است

یکچند براه جستجو باید گشت — لب تشنه خون آرزو باید گشت
چون دایره که گرد مرکز گردد — گرد سر یار از همه سو باید گشت

این جمع که هستند چه می‌باید گفت تزویر پرستند چه می‌باید گفت
از جام غرور در پریخانهٔ عمر دیوانه و مستند چه می‌باید گفت

آن پاک بچشم عیب بین پیدا نیست در دیدهٔ تنگ نور یقین پیدا نیست
از پیدا نیست آنچه عالم دارد پیداست که صانع این چنین پیدا نیست

از عالم خاک و آب میباید رفت با حسرت و غم چون موج به پیچتاب میباید رفت در هم برهم
بیداری و زندگی ندارد مزه هرگز هرگز گر بتوان بخواب میباید رفت تا آخر دم

آن زلف که از دوست میدارم دوست آن چشم که فتنه خوست میدارم دوست
با نفس خود است دشمنی گر دارم هر شیوه که زان نکوست میدارم دوست

گر زشت و گر نکوست میدارم دوست هر چیز که آن اوست میدارم دوست

دشمن که بکین من گرمی بندد گر دوست بود به دشمن میدارم دوست

بیمار فتاده‌ام مزاجم این است مرهون کسادیم رواجم این است
فرصت کم و عمر کوته و قصه دراز خاموش نشسته‌ام علاجم این است

واعظ نفس تو با اثر در جنگ است عار از تو وجود را عدم را ننگ است
میخانه کجا و مجلس وعظ کجا و فرق کشا که عرصه اینجا تنگ است

چشم تو که فتنه جوست میدارم دوست خشم تو که شعله خوست میدارم دوست
از زلف و خط و خال گذشتم اکنون آن ریش که از بوست میدارم دوست

آن ریش که مشکبوی و عنبر نسب است در چشم من آیت سرور و طرب است
خالی تغیر نقطهٔ خال و لبی شرحیست که متن آن خط و پشت لب است

گر رشک گلت سبزه آراسته است — از حسن تو کی کم سبو کاسته است
بالیده خطی که ریش نامش کردند — زنگیست که از آینه برخاسته است

(مشتاق لقا) از بس خستند و میرودم جانب دوست — با ساز و سرود میرودم جانب دوست (بی برگ و نوا)
از سرعت نفس شتابم شد است (در طلب) — دیر است که زو دیگر دم حال دوست (بی نشست)

زهاد که بی نصیب از درد و غم اند — وایم مگس سفره لا و نعم اند
از گوهر دل خبر چه پرسی کاینان — عمریست که غواص محیط شکم اند

زاهد ز سنگی پی تکلفی گیرد — تا کاسه بدست می پرستی گیرد
از باده سبوی محتسب خالی نیست — هشیار از آنست که مستی گیرد

جائی که هوا خواه هوس میباشند — بر شیره معصیت مگس می باشند

شیطان چکند با دل از حق غافل — در خانه خود دزد و عسس می باشد

زنجیری نه کمند می باید بود — در عالم پر گزند می باید بود
دیروز بخضر اتفاقم افتاد — گفتم چه ولی و چند می باید بود

توحید بحق فنا شدن میخواهد — غیر از همه ماسوی شدن میخواهد
این عقده مشکل که تو در دل داری — از هستی خویش واشدن میخواهد

پیداست که شاه تا گدا محتاجند — در بارگه نیاز محتاج اند
گر محتاجی تعلق مال و زن است — فقر است غنا و اغنیا محتاجند

تا چند بدام آن و این خواهی بود — تاراج متاع دل و دین خواهی بود
روزی که ز خلق حسن طاعت طلبند — حیف است تو اگر چنین خواهی بود

آهو بکمان شکستگی میخواهند	مژگان سیهان شکستگی میخواهند
دل نیز بجان شکستگی میخواهد	کین کج کلهان شکستگی میخواهند
هر کس که سر نشو و نمائی دارد	در دیر و حرم سیر و صفائی دارد
میخانه نشین که فارغست از دو جهان	معلوم نشد که ره بجائی دارد
آنانکه بهر برگ گلی دل بستند	مانند شکوفه طرف حاصل بستند
چشمی نگشوده در تماشای جهان	چون شبنم ازین مزرعه محمل بستند
مسند جویان جاه را باید دید	مطلب گویان شاه را باید دید
چشم طمع ثواب را باید بست	روی سیه گناه را باید دید
وابسته غرورشان نمی باید بود	سرگشته این و آن نمی باید بود

بجا

سنگینی خامه بلا نیست بزرگ	بر شیشه دل گران نمی باید بود
طلاب که نظار حدوث قدم اند	مفهوم قبول و رد لا و نعم اند
طغرای کتابه وجودند ولی	تحقیق نمودیم عدم در عدم اند
بی زمزمه و فغان نمی باید بود	جز در پی بی نشان نمی باید بود
در پله امتحان نمی باید بود	یعنی ملا فلان نمی باید بود
بی تفرقه در جهان نمی باید بود	در خانه چو میهمان نمی باید بود
در دست زمانه همچو مال میراث	پر این همه رایگان نمی باید بود
بی درد درین جهان نمی باید بود	بی باده به بوستان نمی باید بود
بی نغمه ارغنون نمی باید زیست	بی باده ارغوان نمی باید بود

دانا کذاب و فاسقت میدانم / نادان دانا و صادقت میداند
هرچند که در علاج خود معذوری / بیمار طبیب حاذقت میداند

شاهان که همیشه در مهالک شده اند / دارای مسالک و ممالک شده اند
بر نسیه و نقد وقت هالک شده اند / جزوی از کل شئ هالک شده اند

انها که اسیر نام و ننگ آمده اند / در کیسه هم شیشه و سنگ آمده اند
از راه شکنجه وجود همه / از پهلوی یکدگر بتنگ آمده اند

از مجلس عمر میگساران رفتند / در بزم حضور دوستداران رفتند
هر ناله که از سینه بلب می آید / فریاد همی کند که یاران رفتند

آنروز که طرح شادی و غم کردند / دلرا بوفای دوست محرم کردند

یاران که جفاپیشه نمودند بما / بسیار بجا بود ولی کم کردند

رندان که حریف ساغر جم شده اند / از پایه اعتبار خود کم شده اند
از کشمکش کلک قضا چون تصویر / رنگ عبرت گرفته آدم شده اند

حشر امثال چند می باید کرد / جمع اموال چند می باید کرد
در مجلس عمر چند می باید بود / ضبط احوال چند می باید کرد

عشق است که حسن بی نشان میخواهد / حسن است که عشق جاودان میخواهد
گر نسبت خواهش از میان برخیزد / این میخواهد هر آنچه آن میخواهد

نی کار تو از علم و عمل خواهد شد / از فیض عنایت ازل خواهد شد
با سوز و گداز اگر بسازی چون شمع / هر عقده که در دلست حل خواهد شد

گر صاحب افسر و نگین خواهی شد	او رنگ طراز روم و چین خواهی شد
زنهار بناز پای مگذار که خاک	هموار که عاقبت زمین خواهی شد
عقل آینه دار گفت و گو میخواهم	عشق آبله پای جستجو میخواهم
عیش دو جهان بکام دل میخواهی	می باید خواست آنچه او میخواهم
ناقص اگر اسباب کمالش می بود	نازی افزون تر از جمالش می بود
می بود اگر هست پری شبنم را	خورشید چو بیضه زیر بالش می بود
دانا که مآل خویش نتواند دید	نقصان و کمال خویش نتواند دید
انسان نتواند که شناسد خود را	آیینه مثال خویش نتواند دید
دانا بد و نیک کفر و دین میخواهد	نادان کم و بیش مهر و کین میخواهد

ممنون عنایت جنونم که مرا	فارغ ز خیال آن و این میخواهد
آنها که مفاخرت باجداد کنند	ویرانه دهی نجابت آباد کنند
در خرمنشان دانهٔ همت نیست	شادند که کاه کهنه یاد کنند
هر کس بحریم قرب واصل باشد	دور است که در تلاش منزل باشد
دیوانهٔ حق کسی که گردد ستم است	زنجیری مهر خلق باطل باشد
عمری بحریم وصل بارم دادند	معراج کمال اعتبارم دادند
دیدند که موبموی من نقصان بود	جبرم کردند و اختیارم دادند
بیدل دیدند به ما غم کردند	آوارهٔ کشور فراغم کردند
دیدند که دل ز تنگ دل تو نشد	داغم کردند این داغم کردند

وابستهٔ ننگ و نام نمی باید بود — مشغول قبول و رد نمی باید بود
فکر آزار کس نمی باید کرد — شرمندهٔ نفس خود نمی باید بود

هرگز در بیش و کم نمی باید زد — بیرون ز قلم رقم نمی باید زد
از زهر و بادهٔ مست دهد دور فلک — می باید خورد و دم نمی باید زد

دنیا که متاع عیش الهی بیش نبود — سودای نشاطی و غمی بیش نبود
سامان بقای عمر را همچون صبح — تحقیق نمودیم دمی بیش نبود

اشیا که بکثرت همه آیات تواند — برهان ثبوت وحدت ذات تواند
آمد شد انفاس ز هر دم نفسی — آیینهٔ نفی غیر و اثبات تواند

آنانکه بکار دوستداری شده‌اند — صراف عیار دوستداری شده‌اند

از بیش و کم همه مسرور و ملول — این طایفه عار دوستداری شده‌اند

زاهد که بصد رنج و تعب می آید — بی نشئهٔ بادهٔ عنب می آید
نبود خبر از بهشت رحمت او را — گویا ز جهنم غضب می آید

آنانکه طلسم زندگی را گنج اند — در پلهٔ امتحان جوهرسنج‌اند
بازیچه بر دو باخت هستند ولی — پیش آمد داعیهٔ صد شطرنج‌اند

گر اختر اوج خودپرستی شده‌اند — در خاک رهٔ حضیض پستی شده‌اند
اجزای جهان بصورت موج حباب — مجموعهٔ نیستی و هستی شده‌اند

حکمی که بشرع می پرستی دارد — محکم‌تر از آن شراب مستی دارد
زان نشئه گهی بهوش می آید — زین باده همیشه خوش مستی دارد

بی درد و الم دمی نمی باید بود — بی فکر عدم دمی نمی باید بود
دانی زچه رو حرام شد باده ترا — یعنی بی غم دمی نمی باید بود

از عالم اگر رنگ نشانی طلبند — منزلگه بیرون ز جهانی طلبند
کبر و حسد و نفاق را بگذارند — از دوزخ این جهان نجاتی طلبند

ندوزی که وداع جسم و جان خواهد بود — قطع پیوند این و آن خواهد بود
هر داغ که در سینهٔ من پنهانست — نقش قدم لاله رخان خواهد بود

هر حکم که هر پاک و پلید می دارد — شادی و غم و بیم و امیدی دارد
زشت و زیبا آینهٔ یکدگر اند — در چشم کسی که نور دیدی دارد

از بزم شعور تیز هوشان رفتند — وز مجلس باده دردنوشان رفتند

بگذشته چو می جوش و خروشی کردند — زین میکده چون سبو خموشان رفتند

از گلشن عمر گلعذاران رفتند (خندان خندان) — چون بلبل ازین باغ هزاران رفتند (نالان نالان)
هر ناله که از مرغ چمن می شنوی (ساعت ساعت) — فریاد همی کنند که یاران رفتند (افغان افغان)

آنانکه ز جام هستی مست شدند — بر اوج بلند پاکی پست شدند
چون شمع درین انجمن سوز و گداز — نشسته ز پا نخواسته از دست شدند

تا مرد بری ز دخل و تحسین نشود — بیگانه ز آفرین و نفرین نشود
جای دنیا و دین نگردد یکدل — یکدیده خدای بین خودبین نشود

می باید سوخت دردمی باید بود — داغ دل و رنگ زردمی باید بود
یا با همه کس نزاع می باید کرد — یا از همه چیز فردمی باید بود

نقد دو جهان صرف کم و بیش تو باد | یک قطره ز چشم دل درویش تو باد
هر جا زلفی و خم ابروییست | ای عمر کسی تصدق ریش تو باد

کی سبزه خط تسم ز حد افزون گردد | هر چند دمید حسن دیگرگون گردد
از حسرت کاکل نفسم سوخته بود | ریش آمد و آه دل من افزون گردد

بر اهل ورع صلاح و تقوی است لذیذ | با دردکشان شیشه و صهباست لذیذ
ای زاهد بی نشئه بیا منصف باش | امروز طرب یا غم فرداست لذیذ

با دوست فراموشی صحبت لذیذ | زان سان که به صبحدم شکرخواب لذیذ
شهد الفت چو زهر هجران قاتل | تلخ غفلت چو وصل احباب لذیذ

در مسجد یاران حوش مناجات لذیذ | در میکده با نوش خرابات لذیذ

هر یک بکمین نفی و اثبات همند | ما را منفیست نفی و اثبات لذیذ

از وصل تو دیدن شب معراج لذیذ | از خاک ره تو ساختن تاج لذیذ
حسرت خوردن ز شوخ رنجیدن غم است | در ذایقه چون کباب دراج لذیذ

مکتوب تو گر رقم کنم بر کاغذ | گردد ورق بال سمندر کاغذ
یک حرف ز سوز دل اگر بنویسم | گردد نقطه سپند و مجمر کاغذ

ای ذکر جمال تو چو تسبیح لذیذ | ایهام از و لطیف و توضیح لذیذ
مانند عبارت کنایت دلکش | همرنگ اشارت تو تصریح لذیذ

ای دشنام تو چون می تلخ لذیذ | لطف تو چو نان پشتایی بلخ لذیذ
به آخر حسن ماه رویت ز اول | آری باشد از رمضان سلخ لذیذ

ای وصل تو همچو عمر جاوید لذیذ
طوف کویت چو شادی عید لذیذ
روز هجرت رسیدن مژده وصل
در موسم دی چو تاب خورشید لذیذ

مهتابی و وجد دل مهجور لذیذ
شادابی وصل جان مسرور لذیذ
هجران تو وصال تو چو بادام دو مغز
نزدیک از آن لذیذ و دور لذیذ

ای یاد تو چون دولت دیدار لذیذ
دیدن رخت چو بخت بیدار لذیذ
بسیار لذیذ است وصالت اما
نتوانم گفتنش چه مقدار لذیذ

ای حسن تو ادا و انداز لذیذ
چشم تو تمام لذت و ناز لذیذ
جسم پاک تو هست چون روح لطیف
فکرت ز انجام و تا به آغاز لذیذ

ای در هجرانت آه و افسوس لذیذ
در وصل ترا دولت پابوس لذیذ

خرسند بیاد دوست باید بودن
تا معقولت شود چو محسوس لذیذ

ای مژده دیدار تو در گوش لذیذ
نطق تو چو پسته نمکجوش لذیذ
شیرینی شکر سخن را دیدیم
بنمود چو سکوت لب خاموش لذیذ

بر اهل ورع وجد و سماع است لذیذ
دنیا چو ترا مال و متاع است لذیذ
ما را ز نشاط و عشرت هر دو جهان
کلبانگ خوش الوداع است لذیذ

گر طایف کعبه ام و گر خادم دیر
باشند بسر کوی توام نیت سیر
مثلت نشناختم چسان جویم مثل
غیر تو نیافتم چه گویم غیر

از دست اجل کسی نگوید جان برد
زاد سفر آخرت از ایمان برد
گر یاران گریان بکنی نومیدی نیست
خندان خندان تو گوی از میدان برد

دریاب که حل عقده حرمت خمر | باشد پی ضبط و نسق عالم امر
ورنه چکند شرع و چه پرسد شارع | بدنامی زید یا نکونامی عمر

ما و زاهد به نسبت آتش و خس | داریم بهم رابطه دزد و عسس
ما گرده ظلمتیم او موجه نور | ما در دجبینیم و او صاف هوس

ای کرده فراموش ره خانه خویش | با غیر خود آشنا و بیگانه خویش
خواهی که ترا همینه خواهد همه کس | چون گنج نهان باش بویرانه خویش

با خلق بخلق خوش نشین نیکو باش | تا بتوانی بجو نشستن بجو باش
قل لله المشرق و المغرب گفت | یعنی همه سو باش و بی یکسو باش

می بود اگر مشرب ما مذهب شرع | آزاد نمیشدیم از مکتب شرع

چون خفت سر خم تن بجا صل ما | جاییست برون آمده قالب شرع

نی باطنی از رضای مولی قانع | نی ظاهری از متاع دنیا قانع
افغان افغان ز باطن ناخرسند | افسوس افسوس از دل نا قانع

بردیم بسر عمر در ایام طمع | خوردیم بسی پخته و خام طمع
دردا که فتاد طایر همت ما | چون میم طمع در گره دام طمع

خوش سوخته ایم ز آتش خام طمع | ای کاش نبودی بجهان نام طمع
پیداست که نیست در خرابات امید | پیمانه بی نشاط تر از جام طمع

نا صاف شد آب پاک در شرب طمع | پاکست شراب صاف در مذهب طمع
هر تن که کمیت ادبش فارس شرع | خواهد سگ نفس گشت یا رکب طمع

از شعلهٔ عشق سوخت جانم چون شمع / افتاد آتش بجان و مانم چون شمع
آتشکده گشت پیکرم چون فانوس / فوارهٔ شعله استخوانم چون شمع

یکچند بگشت گشت و نظارهٔ باغ / گشتیم بنشاط سرخوش و تازه دماغ
هر لاله و گل که چیده ام از در و دشت / سرنامهٔ زخم بود و سرمایهٔ داغ

زان باغ که بر نداده شد دست دریغ / زان بخت که نا آمده برگشت دریغ
زان دم که گذشت صرف افسوس افسوس / زان عمر که بیدریغ بگذشت دریغ

خوردی بوفای وعده سوگند دروغ / گفتی بمن از لعل شکرخند دروغ
ای مست چو چشم خویش تا کی وعده / وی سست چو عهد خویش تا چند دروغ

از کوکبه حوادث فارغ نشدیم / تا دست رد آفاق بالغ نشدیم

چون غوره که شد مویز از بی آبی / بهری دریافت لیک بالغ نشدیم

در کوی تو ای جان جهان آمده ام / فارغ ز غم سود و زیان آمده ام

دور از تو دلی داشتم از هجر دو نیم / تا با تو رسیده ام بجان آمده ام

یکچند بکوی آشنایی گشتیم / بیگانه طور بیوفایی گشتیم
چون جاده سری بپای هر کس سودیم / آوارهٔ کوچهٔ جدایی گشتیم

یارب من بیچاره گرفتار خودم / گردیده طبیب خویش بیمار خودم
ابنای جهان همه ز من بیزارند / من نیز از ایشانم و بیزار خودم

یکچند بکوه و دشت و صحرا گشتیم / یکچند بکوچهای سودا گشتیم

دیدیم سراسر همه در دست دریغ / رفتیم چو شمع از سر خود واکشتیم

تا آینه ساز رسم و آیین شده‌ایم / دیوانهٔ عقل مصلحت بین شده‌ایم
چون هندوی مفلس که مسلمان گردد / قحط دنیاست طالب دین شده‌ایم

ما صدرنشین پیشگاه عدمیم / زآفات وجود در پناه عدمیم
در چشم غلط‌شناس خود موجودیم / ما گمرهان شاه راه عدمیم

در هجر تو من گریه دمادم دارم / چون صبح بخویش خنده هر دم دارم
صبر از من بیکس نمیخواهد عشق / لیکن چه توان کرد که کم کم دارم

ما کز غم و شادی جهان آزادیم / اندر رد و قبول نیک و بد دلشادیم
زنجیری عشقیم اگر مجنونیم / شاگرد رشیدیم اگر استادیم

عمری فکر سرا و منزل کردیم / از سیل سرشک خاک را گل کردیم
نامش تعمیر خانه و ایوان شد / کاری که بی خرابی دل کردیم

دنیاطلبان که غافلند این مردم (در دار فنا) / از سر وجود غافلند این مردم (در ملک بقا)
دل بسته زائلند این مردم (یعنی هستی) / حق میداند که باطلند این مردم (خطا حق)

یکچند مرید زاهد شوم شدیم / از جوش و کد از آرز و موم شدیم
چون توبه شکستیم نزاع آخر شد / سردفتر فاسقان محرم شدیم

برخیز که زین نشیمن تنگ رویم / وز کشور نام و عرصهٔ ننگ رویم
در منزل عقل ساعتی ننشینیم / از وحشت جنون هزار فرسنگ رویم

یکچند بگرد نیک و بد گردیدیم / ما با زبانی که نمی‌فهمیدیم

ذرات هزار رنگ و ستان گفتند   با ما بزبانی که نمی فهمیدیم

سطری ز کتاب عقل املا کردیم   چشمی بسواد عشق بینا کردیم

ایام حیات ما چو دوران حباب   یک چشم زدن بود و تماشا کردیم

چون دل ز شکست دیگران نشنیدیم   چون باد بدست دیگران نشنیدیم

در سلسله سطر عدد همچون صفر   از صرفه هست دیگران نشنیدیم

دنیا دیدیم و چون و چندش دیدیم   شادی و غم درست و بلندش دیدیم

هر صبح که از نقاب شب چهره گشود   بر وضع زمانه ریشخندش دیدیم

عالم دیدیم و اهل عالم دیدیم   شاه و در و درویش و درم دیدیم

دیدیم زبانهای سخن گو بسیار   اما گوش سخن شنو کم دیدیم

ذوق

ذوق شادی و چاشنی غم دیدیم   عیش ابلیس و رنج آدم دیدیم

اوراق وجود چون کتاب ابتر   بسیار موخر و مقدم دیدیم

قدر افزون و قیمت کم دیدیم   دوران گل و فرصت شبنم دیدیم

هر چیز که دیدنیست دیدیم اما   هر دیده درین میانه پرنم دیدیم

چون دل در عشق گرم رو نشنیدیم   بی تاب و توان در تپش و دو نشنیدیم

دیدیم زبانهای سخن گوی بسی   اما گوش سخن شنو نشنیدیم

تا سایه سرو گلعذاری داریم   در عین خزان خوش بهاری داریم

پروای مروت ساده رویانم نیست   محبوب لطیف ریش داری داریم

بر عارض لاله سبزه تر دیدیم   از شعله پر و بال سمندر دیدیم

برآیینه رنگ مهر زجوهر دیدیم	ریشی از خط و زلف بهتر دیدیم
ساقی را جام و سبو می بینم در دیر مغان هر ناله ز رشته جان منت با تار فغان	بد میگوید من نکو میگویم بر روی بتان زین گونه رهی بکوی او می بینم تا دیده جان
کی میگویم گدائی و شاهی کن گر دل نتوان بناله خون کردن	غافل منشین و فکر آگاهی کن اشک گلگون و چهره کاهی کن
یارب من مظلوم بوی داد رسان هم پای خسان گلشن گوته کن	یاری دارم رفیق با بوالهوسان هم دست مرا بدامن او برسان
یارب منم از سلسله بیکسان هم کوته کن نکوی او پای کسان	یاری دارم نشسته با بوالهوسان هم دست مرا بدامن او برسان

بگذار از خشم و ترک جانکاهی کن از خلوت دل اگر به تنگ آمده	از پای فتاده ایم همراهی کن در دیده نشین و هرچه میخواهی کن
سال اتمام و طرح این تازه مکان گفتا باشند مضاعف تاریخش	جسم زخرد که بود معمار جهان باد آباد خانه فاضلخان
زحمت تن مصاحب جانی من چون شمع بکار سوختن سر گرمم	چاکی بجیب بی گریبانی من زیبا است مرا جامه عریانی من
عجز درویش و قدرت شاه از تو امید دراز و عمر کوتاه از تو	عقل آگاه و نفس گمراه از تو آه از تو و آه لذت تو آه از تو
ای حاکم عقل گمره اکراه از تو	وی معنی شرح دست کوتاه از تو

نفس باطل پرست تو از حق دور — افسوس افسوس از تو و آه از تو

تا بتوانی مقید مطلق شو — عمان فنا بقاست مستغرق شو
با او بودن نمک ندارد با اوش — حق جو چه شوی اگر توانی حق شو

از طاعت اگر چه بی نوائیم همه — آوارهٔ کشور و فائیم همه
از گرمی آفتاب محشر غم نیست — در سایهٔ دیوار خدائیم همه

این خلق که مختلف مزاجند همه — محو تخت و والهٔ تاجند همه
در وسر مال و جاه دارند ولی — در دو گر این کم بی علاجند همه

عالی نسب آنکه سر نگیرد از خود — با هیچ نسازد کی دلی خوش کرده
بیچاره نسب نامه خود میخواند — آن دفتر پارینه که گاوش خورده

این خلق اگر بلند و پستند همه — نیک و بد و شیخ و می پرستند همه
از رد و قبول این و آن فارغ باش — زود است که بینی آنچه هستند همه

جمعی که امیران و شهانند همه — از کار زمانه آگهانند همه
هر چند که خود خراب خواهند شدن — معمار خرابهٔ جهانند همه

خوان الوان نطع پلنگت مخواه — نام دولت نامه ننگت مخواه
جاه دنیا جاه غذابت مجوی — کام گیتی کام نهنگت مخواه

افراد بشر بلند و پستند همه — پیمانه کش جام الستند همه
چون ذره بجلوه گاه خورشید ازل — هر چند که نیستند هستند همه

تو دل چو بری از من بیدل چه بری — دیوانه شده نا شده عاقل چه بری

آگاه نگشته که عمر آخر شد	جا ز الحضور دوست غافل چه بری
یک لحظه اگر بدوست همدم باشی	وابسته خویش و آشنا کم باشی
گر پا ز گلیم خود نیاری بیرون	چون کعبه مطاف اهل عالم باشی
از گفت و شنود عام خاصم کردی	پروانه شمع اختصاصم کردی
بنمود دیده ارادتم دادی	بیخود شدم از خودی خلاصم کردی
مقسوم شد آنچه شد سماجت چکنی	افزون ز نیاز قدر حاجت چکنی
در کار تو فضل و جود تقصیر نکرد	ای حرص غلام تو لجاجت چکنی
ای تیر ز کیش دلربا می آئی	یا از گره شصت قضا می آئی
از دیده شدی تیر گذر دانستم	جای تو دلست بر کجا می آئی

روی که ز لاله باج گیرد داری	بوئی که ز گل خراج گیرد داری
از یاد بروت خط چه ولایت ترا	ریشی که ز زلف باج گیرد داری
ای فتنه بخواب ابد از بی بصری	معشوق ازل همیشه در جلوه گری
سوی تو زمان زمان می نگرد	تو بیخبری بیخبری بیخبری
در خوابم دید و گفت مرغ سحری	برخیز بوقت صبح اگر در سفری
عمر از تو گری گری میگذرد	تو بیخبری بیخبری بیخبری
روزی که جمال وجه مطلق بینی	از یک مصدر هزار مشتق بینی
ذرات شوند مست صهبای شهود	در هر باطل سر انا الحق بینی
نور توحید چون ز مشرق سر زد	ربع آدم بطوف قالب پر زد

خلق نشان بصورت رحمن شده	هر رنگ که باده داشت ساغر زد
ای آنکه باوج دلبری یکتائی	در مملکت جمال بی همتائی
هر چند که پنهان ز نظرها شده	پیداست که در دیدهٔ دل پیدائی
هر چند بچشم خویش صاحب نظری	برخوان ز بیاض صبح اگر دیده وری
عمر از تو نفس نفس در گذرست	تو بیخبری بیخبری بیخبری
بستان من آن عهد گسل میداند	معمار چمن آب و گل میداند
وزن گهر سرشک می سنجد چشم	قدر یاقوت داغ دل میداند
ذاتی که زمان کند زمانی نشود	زان سان که بکان باز مکانی نشود
آئین آمد و رفت و بود و نابود ازست	او هستی مطلق است فانی نشود

از مغز تو تا به پوست میدارد دوست	هستی همه آن اوست میدارد دوست
باید که بدوستان او دوست شوی	چون دشمنی تو دوست میدارد دوست
از نازکی خوی تو ای شعله مزاج	گم شد ناز و نیاز را قدر و رواج
گر سر برود خیالت از سر نرود	جان با دل عشرت با تو دل را چه علاج
ای سلسله موغالیه بو آینه رو	ای عربده خو بهانه جو نادره گو
روز من و حال من و بخت من بد	روی تو و خلق تو و نام تو نکو
بی نور یقین تو هم ظن عجب است	از خدمت مروج دوری من عجب است
از دیر عجب نیست اگر کعبه روند	از کعبه بکعبه میروم من عجب است
میزان عمل پیش و کم کردهٔ ماست	صد دروزن جزا در پس یک پردهٔ ماست

چون بگذری که در میان رخصت — زادره ما همه ره آورده ماست

در نسخه عشق فصل و باب دگر نیست — تحریر سوالی و جوابی دگر نیست

از دفتر وعظ این سخن نتوان یافت — کین نکته مشکل از کتابی دگر نیست